

چاپ چهارم

درستی

داستان‌های کوتاه
علی اشرف درویشیان

دُرُشْتی

داستان‌های کوتاه

علی اشرف درویشیان

نشر چشمه

درویشیان، علی اشرف

درستی، داستان‌های کوتاه / علی اشرف درویشیان - تهران:

نشر چشمه، ۱۳۷۷.

ISBN 964-6194-14-1

۱۰۵ص.

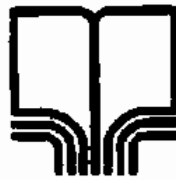
۱. داستان‌های کوتاه فارسی. الف. الف. عنوان.

A UT/ ۶۲

PIR ۸۰۲۱/۸۸۴

۲۹۶د

۱۳۷۳



نشر چشمه

دُرُشتی

علی اشرف درویشیان

لیتوگرافی: بهار

چاپ: حدادی

صحنه: کتیبه

ایران: ۲۲۰۰ نسخه

چاپ اول: پاییز ۱۳۷۳. تهران

چاپ چهارم: بهار ۱۳۸۵. تهران

ناشر نس: چاپ: یوسف امیرکیان

حق چاپ محفوظ و مخصوص نشر چشمه است.

شابک: ۱-۱۲-۶۱۹۴-۹۶۴

دفتر مرکزی، توزیع و فروش نشر چشمه: تهران، انقلاب، خیابان ابوویحییان بیرونی، خیابان وحید نظری، شماره ۷۱

تلفن: ۶۶۶۹۲۵۲۲-۹، ۶۶۹۵۷۵۷۷ دورنگار: ۶۶۶۶۱۲۵۵

فروشگاه نشر چشمه: تهران، خیابان کریم خان زند، نبش حوزای شیرازی، شماره ۱۶۱، تلفن: ۸۸۹۰۷۷۶۶

داستان‌ها

۷	درشتی
۱۹	این لحظه
۲۹	خانه‌ی کوچک نمدی
۳۷	شیخ
۵۱	نشانه
۶۱	نان و نمک برای پَرِ طاووس
۶۹	کبریت بی خطر
۷۷	سکه‌ی سوراخ
۸۷	باریکه راه مهتابی
۹۵	بُفرینه

دوشقی

پسرک تیغهی چاقو را در ساقهی بلند نی نشانند و روی دسته فشار آورد. چاقو هنوز در جان نی بود که برقی بر تیغه لغزید و بازتابش در چشم پسرک نشست. رعد غرید. ناگهان رگباری تند بر نی زار پاشیده شد و صورت صاف برکه را پر آبله کرد. باد در نی زار می تاخت و صدای خشک نی ها به هر سو می پیچید.

از غرش رعد، غوطه خورک ها، به سوی نی زار پریدند. کوچک ترین آن ها در آب غوطه خورد و دیگر روی برکه پیدا نشد. باران، سرد بود و جان برکه را سوراخ سوراخ می کرد. مه پایین می آمد و فضا از مه و رگبار، تیره و آشفته می شد.

پسرک نی ها را به تکه های کوچک تر برید. ته یکی از نی ها را روی چشم راست گذاشت و از سوراخش به آن سوی برکه نگاه کرد. در دایره ی مه آلود نی، ماشین هایی را در آن سوی نی زار دید. سه تا جیب خاکی رنگ، آن جا ایستاده بودند و افرادی با بارانی های سیاه، پیاده می شدند. کلاه های گل و گشاد بارانی ها، سرشان را پوشانده بود و رگبار و مه نمی گذاشت چهره شان دیده شود. پسرک با دلهره؛ اما به سبکی تکه ای ابر به جلو خزید و با چشمانی حیران از لابه لای توده های نی مشغول تماشا شد.

سیاه‌پوش‌ها، با صورت‌های هاشور خورده از رگبار، هشت نفر را از جیب‌ها پیاده کردند. چشم‌های آن‌ها را با نوارهای سفیدی بسته بودند و در پس رگبار، که دیوانه‌وار می‌بارید، با شتاب همه را کنار هم ردیف کردند. دست راست اولین نفر، باندپیچی شده بود و خون از زیر باند بیرون می‌زد. سبیل‌های بور و نرمش با وزش باد تاب می‌خورد و قطره‌های زلال باران از دو طرفش می‌چکید. سیاه‌پوش‌ها با شتاب در آمد و رفت بودند و دامن بارانی‌های بلندشان به پاهایشان می‌پیچید.

پسرک، خیس از باران، نی‌ها را در چنگ می‌فشرد. بی‌حرکت، در جا خشکش زده بود و به آن سوی برکه ماتش برده بود. گاه لرزشی سراپایش را تکان می‌داد. باران شفاف، میله‌میله و تکه‌تکه، فضا را می‌برید و مه در بین تکه‌ها می‌لغزید. سیاه‌پوش‌ها، تفنگ‌هایشان را از زیر بارانی‌ها در آوردند و زانو زدند. همه جا خیس بود و آب برکه بالا می‌آمد. یکی از آن‌ها، از جیب بغلش کاغذی بیرون آورد و با زبان ناآشنایی که پسرک چیزی از آن نفهمید، خواند. تند و تند و با لکنت خواند. ورقه خیسید، وارفت و به دست مرد چسبید. مرد با زحمت کاغذ را از دست‌های خود کند و تکه‌تکه روی زمین انداخت؛ اما یکی از تکه‌ها به دامن بارانی‌اش چسبید و همان‌جا ماند.

غرشی میله‌های بلورین باران را لرزاند. غوطه خورک‌ها در نی‌زار پنهان شدند. اولی، آن که دستش باندپیچی شده بود، از جای خود تکان خورد. مشت‌های گره کرده‌اش را به هم فشرد. فشار و ضربه‌ی گلوله‌ها، نفر سوم و چهارم را که نوجوان و لاغر و باریک بودند، اندکی به هوا پرت کرد. از دور چیزی ترکید و باران شدیدتر از پیش آوار شد. غوطه خورک‌های هراسانی، از کنار پای پسرک گذشت و با شتاب سر خود را در پوشال‌های دامنه‌ی نی‌زار فرو برد؛ اما دم و پاهای زرد رنگش با پره‌های گشوده، بیرون ماند. لرزش

پره‌های پای پرنده‌ی آبی، پسرک را بیش‌تر ترساند.
 پس از غرّش گلوله‌ها، همه جا خاموش شد. غوطه خورک، هراسیده، با
 زحمت از میان پوشال‌های نی بیرون آمد؛ اما از صدای انفجار گلوله‌هایی
 که در فاصله‌های معین، تک‌تک شلیک می‌شدند، در جای بی‌حرکت ماند.
 سر کوچک و ماهوتی رنگش، با هر شلیک تکان خورد. پشت کُرکی‌اش که
 قطره‌های باران بر آن می‌لغزید، با تلنگرهای نامریی، هشت بار لرزید. با
 سرعت خود را در دل آب زد و فرورفت.

باران ایستاد و مه نشست. پسرک به خود آمد. کمرخت و بهت‌زده،
 احساس کرد که دلش آفتاب داغی می‌خواهد. مثل هر روز متظر شد تا
 همسایه‌شان خالوسیا و خوش برای بریدن نی بیاید. داشت صورت خیس
 خود را با پشت دست و لب‌های کتش خشک می‌کرد که صدای خالو را از دور
 شنید:

«آهای... هار... هار... هاوا!»

پسرک که صدایش می‌لرزید، باذهنی درهم و گنگ پاسخ داد:

«های... هاو... هاو... هاوا!»

لحظه‌ای بعد خالوسیا و خوش از لابه‌لای نی‌ها بیرون آمد. در برابر او
 ایستاد و سریند خیسش را باز کرد تا بچلاند:

«چه طوفانی! چه روز بدی! بی‌خود آمدیم.»

پسرک، چشمان سنگین و بهت‌زده‌اش را از برکه گرفت:

«یکهو آمدند. بارگبار. اون جا...»

«حالا دیگر گذشته. تا این‌جا آمده‌ایم. بهتر است کارمان را شروع کنیم.»

سرفه کرد و به سوی نی‌زار رفت. کفش‌های لاستیکی‌اش روی گِل‌ها و

پوشال‌های پوسیده، می‌سرید:

«قبل از هر چیز باید آتش روشن کنیم، آتش.»

دور آتش نشستند و بخار از لباس‌هایشان بلند شد. خالو لبه‌ی چاقویش را بر پشت ناخن گذاشت. پسرک با دست‌های لرزانش، آن سوی برکه را نشان داد و ترس‌آلود گفت:

«اون‌جا، پشت نی‌زار...»

خالو به آن سو نگاه کرد.

«ها! چه شده اون‌جا؟»

«اون‌جا، شکاروان‌ها، خیلی کشتار کردن.»

خالو به چهره پسرک خیره شد:

«چرا رنگت شده مثل چلووار. بیا نشانم بده. چه شده پیرایم؟»

وقتی به نقطه‌ای که پسرک نشان داده بود رسیدند، جویباری از باران و

خون، زیر پاشان روان بود. خالو خم شد:

«شکاروان‌ها! صبح به این زودی؟!»

پسرک لرزید:

«صدای تیر آمد... رگبارا غوطه خورک‌ها خیلی ترسیدن. اونا...»

«حتمی گوزن‌ها را زدن. یک گله‌ی بزرگ!»

پسرک هم‌چنان مات بود:

«هشت تا بودن.»

«کی‌ها؟»

«گوزن‌ها! لابد خواب دیدم.»

و چشمان تب‌آلود خود را مالید:

«جوری حرف می‌زدن که اصلاً نمی‌فهمیدم.»

خالو روی زمین نشست و با دست گیل‌ها را به هم زد:

«این‌ها، ردپای آدمیزاد است. زیاد بودن. ردگوزن‌ها را پامال کردن.»
و با انگشت شهادت، چیزی به سفیدی پنبه و نرمی گچ گشته از میان
جویبار خونین برداشت:

«به سرشان گوله خالی کردن. از نزدیک!»

کمی فکر کرد و به نی‌زار خیره شد:

«غافلگیرشان کردن.»

پسرک گفت: «لابد.»

هر دو با انبوهی نی به کنار آتش که دیگر شعله‌اش فرو می‌مرد برگشتند.
خالو شروع کرد به ساختن دوزله^۱ و پسرک، سر و ته نی‌ها را که بریده بود،
مرتب کرد و در کیسه‌ی خود گذاشت. خالو یکی از نی‌ها را با دقت نگاه
کرد:

«بین اروی نی‌ها شتک خون پاشیده.»

پسرک، نی‌ها را در دست چرخاند:

«مادر بزرگم می‌گفت هر وقت رعد و برق در نی‌زار بزنه، نی‌ها پر از

لکه‌های خون می‌شن.»

«راست گفته. من هم شنیده‌ام.»

و تکه‌ای آتش سرخ برداشت. آرام فوت کرد تا گیر^۲ شد و به فاصله‌های
معین روی صاف نی‌ها را سوزاند و در یک ردیف سوراخ کرد. دو تا از
نی‌های سوراخ شده را کنار هم گذاشت و بانخ آغشته به موم، محکم بست.
سپس دو نی کوتاه و باریک‌تر را با چاقو شیار داد و در دهانه‌ی نی‌های
سوراخ شده فرو کرد و آرام گفت:

«دوزله‌ی خوبی شد.»

دست‌ها را روی آتش گرم کرد. سریندش را که هنوز نم داشت، به دور سر بست و دوزله را به لب گذاشت. دوزله ناله کرد و ناگهان برکه و نی‌زار و جهان آرام شد تا صدا به همه جا برسد:

«بزن نی‌زن بزن نی‌زن

چه خوش خوش می‌زنی نی‌زن

بزن در کوی و در بازار

مرا کشتند در نی‌زار.»

خالو تند دوزله را از لب برداشت و از پسرک پرسید:

«کسی در نی‌زارهای دور داره آواز می‌خوانه. می‌شنوی؟»

پسرک که با تعجب به خالو زل زده بود گفت:

«خودت بودی که خواندی خالو!»

«من... من فقط دوزله زدم.»

و دوزله را با دقت و کنجکاوی و ارسی کرد و دوباره بین لب‌ها گذاشت:

«بزن نی‌زن بزن نی‌زن

چه خوش خوش می‌زنی نی‌زن

بزن در کوی و در بازار

مرا کشتند در نی‌زار.»

خالو فوراً دوزله را در جیب پنهان کرد:

«آری. درسته. کسی از دور همراه دوزله‌ی من آواز می‌خواند. چه قدر

هم غمگین می‌خواند.»

□

روز بعد پسرک نی‌ها را به خانه‌ی استادش برد و برابر او گذاشت. استاد

به چشمان سرخ و تب‌دار پسرک نگاه کرد و دست‌های ترد و نازک او را در دست گرفت:

«تب داری پسرکم! از دست‌هایت آتش می‌بارد.»

پسرک آرام گفت: «دیروز رفته بودم نی‌زار، درشتی پُژم. میان رعد و برق و رگبار غافل‌گیر شدم.»

استاد سری تکان داد و برای پسرک سرمشق زد:

«این هم سرمشق... چند روزی توی خانه بمان تا حالت جا بیاد. با مشق‌ها خودت را سرگرم بکن.»

پسرک یک هفته در خانه ماند و در تب سوخت. حالش که جا آمد، همان‌طور که در رخت‌خواب دراز کشیده بود، مشق‌هایش را نوشت و همین‌که کارش تمام شد، پیش استاد رفت و مشق‌ها را به او داد. استاد با دیدن خط او، از تعجب دهانش باز ماند:

«غوغا کرده‌ای پسرم. این‌ها... این خط‌ها را تو نوشته‌ای؟!»

گوش‌های نازک پسرک به رنگ مرجان درآمد: «بله استاد.»

استاد که شگفت‌زده نگاهش روی کاغذ می‌دوید با اخم گفت:

«اما... این... آن... سرمشق‌هایی نیست که من داده‌ام. این‌ها را از

کجا...؟!»

پسرک گفت:

«تب داشتم. دست خودم نبود انگار... قلم درشتی خودش روی کاغذ

می‌شرید.»

استاد عینکش را روی بینی جابه‌جا کرد و چشم به نوشته‌ی پسرک

دوخت:

«من هراسم م م م نیست ت ت ت...»

اگر این ررر رؤیا در رر خواب بب پریشان ن ن شبی ی ی ی
می گذرد د د.

یا به هذیان ن ن ن تبی ی ی ی ...

یا به چشمی بیدار ررر ...

یا به جانی نی نی نی مغموم م م

و با چشمان غبار گرفته به صفحه نگاه کرد:

«بارها ها ها به خو خونمان کشیدند.

به یاد آررر آررر آر

و و تنها دستاورد کشتار کشتار کشتار ررر ...

نان پاره ی ه ه بی قاتق ق ق ق سفره ی ه ه بی برکت ت ت ما ما

بود د د.

استاد یکهو از کوره در رفت:

«من به تو گفته بودم که هیچ وقت با تن تبار خط ننویسی.»

پسرک به زلالی نی، ناله کرد:

«حالم خوب بود استاد. خوب شده بودم.»

استاد فریاد زد:

«تب و هذیان!»

پسرک به لرزش پشت پرنده ی آبی و به پره های لرزان پاهایش فکر کرد

و با ترس لبها را تکان داد:

«استاد به خدا حالم خیلی خوب بود. فقط کمی حالش ... حالم ...

شاید ...»

چهره ی پسرک چنان صمیمی و معصوم بود که دل استاد نرم شد و

نگاهش را به نوشته ها دوخت. از کوچه های دور زمزمه ای به گوش استاد

رسید. گویی همه‌ی پرندگان جهان، با آوای دوزله‌ای می‌خواندند:

«بزن نی‌زن بزن نی‌زن

چه خوش خوش می‌زنی نی‌زن

بزن در کوی و در بازار

مرا کشتند در نی‌زار.»

استاد از شنیدن آواز غصه‌اش گرفت:

«ناچارم دوباره برای تو سرمشق بزنم. درشتی‌ات را بده به من!»

پسرک قلم درشتی‌اش را به استاد داد. استاد در خود خمید و شروع کرد

به نوشتن. کارش که تمام شد، سرمشق را جلو پسرک گذاشت:

«با صدای بلند برایم بخوان.»

پسرک با آوای مخملی‌اش دست‌خط استاد را خواند:

«من هراسم نیست.

اگر این رؤیا در خواب پریشان شبی می‌گذرد.»

استاد فریاد زد:

«سرمشقی را که من زده‌ام بخوان نه مال خودت را!»

پسرک به خود لرزید:

«این... این سرمشق خود شماست استاد!»

استاد با خشم ورقه را از دست پسرک گرفت و با دیدن دست‌خط خود،

یکه خورد و به قلم درشتی که در دستش می‌لرزید خیره شد:

«این قلم درشتی! باشتک خون!»

پسرک چشمان تب‌دارش را به پرنده‌ی کم‌رنگ گلیم کف اتاق دوخت:

«مادربزرگم می‌گفت هر وقت در نی‌زار رعد و برق ورگبار بزنه، نی‌ها...»

این لحظه

چنارها سی بار برگشان زرد شد و تن عریانشان سی بار در برف و سرما لرزید.

مردی سی و شش ساله کنار پنجره ایستاده است و به شیشه‌ی نیم دری باز نگاه می‌کند. پدرش آن‌جاست. همسن او بود. موها، ابروها، لب‌های همیشه به هم فشرده، بینی کوتاه و سیلِ پُرپشت و پهن که تازه موهای سفیدی درش پیدا شده بود. درست مثل خود او.

از پنجره سر می‌کشد. شش طبقه دور از خیابان، دور از آسفالت، دور از چمن‌های پای چنارها. چنارها بالا آمده‌اند. چهار طبقه بالا آمده‌اند. نوک آن‌ها را می‌بیند که با وزش باد، موج می‌زنند. شاخه‌های انتهایی نازکشان سنگینی کلاغ‌ها را تاب نمی‌آورند و آرام خم می‌شوند.

آن روزها، چنارها کوتاه بودند و نازک. با یک کامیون شهرداری آن‌ها را آوردند و در چاله‌های کنار جدول جوی آب کاشتند. از کنارشان که می‌گذشت، با دست‌های کوچکش آرام تکانشان می‌داد. پدر می‌گفت:

«مواظب باش پسر. ریشه‌اش تکان می‌خورد و می‌خشکد. هنوز جان

نگرفته.»

و امروز، همین امروز، دایکه^۱ را به خاک سپردند. دور از زادگاهش که همیشه آرزوی برگشتن به آنجا را داشت؛ که همیشه خواب جنگل‌های بلوط و گردویش را می‌دید؛ که همیشه آهنگ‌های تلخ و شیرینش را زمزمه می‌کرد:

«بیا تا دوستیمان را از نو بنا کنیم

من درخت نارنج می‌شوم و تو درخت لیمو»

دایکه سی سال پس از پدر ماند و سی بار دیگر زرد شدن برگ چنارها را دید. چند نفر از دوستان قدیمی پدر، برای پُرسه^۱ آمده بودند. بین آنها نویسنده‌ی پیری هم بود که او را بوسید و گفت:

«درست شبیه پدرتی... اما...»

«اما چه عموجان؟»

«مثل تو گوشه‌گیر و افسرده نبود. یک پارچه شور و امید بود.»

«حتی در آن لحظه‌ای که پای چنارهای نازک افتاده بود؟»

نویسنده‌ی پیر گفت:

«با هم از زندان آزاد شده بودیم. با عده‌ای از دوستانش به دیدنم آمدند.

هدیه‌ای برایم آورده بودند. پنجاه تا خودکار و صد تا دفترچه‌ی صدبرگ.»

«قبلاً این را شنیده بودم.»

«وقتی هدیه‌اش را به من داد گفت: بنویس. گفتم: چشم کاکه جان به

خاطر تو هم که شده، می‌نویسم.»

کنار پنجره‌ی اتاق ایستاده است و به تصویر خود نگاه می‌کند. به خیابان

سر می‌کشد. صدای دایکه را می‌شنود:

«سیروان سرت را کنار بکش پسر! تو را می‌زنند.»

خود را کنار می‌کشد. دایکه پریده رنگ و هراسان به پدر چشم می‌دوزد. پدر به صدای پوتین‌ها که بر پله‌های ساختمان کوبیده می‌شوند، گوش خوابانده است. آسانسور به علت نبودن وسایل یدکی، کار نمی‌کند و آن‌ها دارند از پله‌ها بالا می‌آیند.

پدر می‌خواهد از گوشه‌ی پنجره، بیرون را دید بزند. یک گلوله درست از مقابل پنجره می‌گذرد و آن سوتر، به دیوار خانه‌ای می‌نشیند. زن فریاد می‌کشد:

«سیروان، روله! بیا این‌جا. بنشین روی زمین.»

پدر می‌گوید: «فقط او خانه را بلد بود.»

دایکه می‌پرسد: «دیروز کجا رفتی؟»

«رفتم که تلفن کنم.»

«کسی تو را تعقیب نمی‌کرد؟»

«نه.»

«مطمئنی؟»

«آری.»

«جای دیگری نرفتی؟»

«نه. فقط با امین قرار داشتم. از چند خیابان پایین‌تر تلفن زدم.»

«چه جواب داد؟»

«گوشی را برداشت، اما کسی جواب نداد.»

«لابد خودش خانه نبوده.»

«نمی‌دانم. کلمه‌ای را که باید می‌گفت، نگفت. من هم فوراً تلفن را قطع

کردم.»

«بعد چه کار کردی؟»

«برگشتم خانه. برای رد گم کردن، از چند کوچهی پایین تر آمدم. همه جا پاک بود. اوضاع عادی بود.»

زن پشت در رفت و دست روی دستگیرهی فلزی گذاشت.

مرد گفت: «دست زن.»

زن گفت: «دارند بالا می آیند. زیاد هستند.»

مرد گفت: «خانه لو رفته.»

«یعنی به این زودی؟»

«کابل و پوست و استخوان.»

«کاک امین را دید که چهار دست و پا، از مقابلش گذشت. دوروبرش پر

از دندان و ناخن و خون بود.

با صدای زن، کاک امین دور شد.

«اما او همیشه با خودش اسلحه داشت.»

چشمان مرد می دوید که کاک امین را در مهی سرخ رنگ پیدا کند:

«بعضی وقت ها گلوله گیر می کند و تازه...»

«و تازه چه؟»

«زندگی شیرین است. چنارها را ببین که چه طور با اشتیاق به سوی

آفتاب قد می کشند. کلاغ ها را ببین که روی درخت های دور دست با چه

تلاشی لانه می سازند.»

«یعنی کاک امین!»

«حتی خود من.»

و آهسته روی زمین، چهار دست و پا به سوی پنجره رفت و با احتیاط

به پایین سرک کشید. سه تا جیب خاکستری، که سقف هاشان شطرنجی

سیاه و سفید بود، آن جا ایستاده بودند.

مرد روی زمین خپ کرد و گفت:

«رگ و پوست و کابل، استخوان و آهن.»

پسرک در چشمان میشی پدرش برقی زود گذر دید. رگ پیشانی‌اش بیرون زده بود. زن پارچ آب را از یخچال آورد و آب در لیوان ریخت. دستش می‌لرزید. آب لب‌پر زد و دستش را خیس کرد. لیوان را به سیروان داد:

«بخور. رنگت شده مثل گچ.»

هنوز خنکی ترس‌آلود آب را در گلو حس می‌کند. سی‌بار درخت‌ها، لخت و عور شده بودند و تن لختشان در برف و سرما لرزیده بود. سی‌بار کلاغ‌ها در لانه‌های تازه‌شان تخم گذاشته بودند. حالا نمی‌دانست که روی شیشه‌ی پنجره، تصویر خودش افتاده یا پدرش. از همان بالا، به لکه‌ای که از او دور می‌شد و بر کف آسفالت، در کنار آن سه جیب خاکستری می‌افتاد، چشم دوخته بود.

«آخ بابا!»

این فریاد کی بود؟ به جام پنجره خیره شد. خودش بود یا پدرش؟ صدایش شبیه کودکی شش ساله بود که تازه اسمش را در مدرسه‌ی نزدیک خانه‌شان نوشته بودند و تا یک‌ماه دیگر باید به مدرسه می‌رفت. کیف قشنگی برایش خریده بودند و بابا قول داده بود که دفتر و مداد و مدادتراش هم برایش بخرد.

بابا دور و دورتر شد، تا به صورت لکه‌ای بر کف آسفالت در کنار چنارها درآمد.

«آخ بابا!»

پشت در، سر و صدا و غلغله بود. وسط آشپزخانه، کتاب‌ها، جزوه‌ها و

اسناد و مدارک می سوختند. مادر دست پاچه، چهار زانو، دور اتاق می چرخید و برای آنکه جیغ نزند، لنگه‌ی جورابی در دهان خود چپانده بود.

زن ناگهان لنگه‌ی جوراب را از دهن بیرون کشید:

«چه کار کنیم؟»

«جان تو و سیروان. بچه‌ام را تنها نگذار. خودت هر طور می خواهی

زندگی کن؛ اما بچه‌ام را تنها نگذار.»

«مگر تو با ما نمی آیی؟»

مرد پشت در رفت. داشتند با قنداق تفنگ‌هاشان، در را می شکستند. ناگهان مرد برگشت. چهره‌اش آرام و روشن بود. رگ پیشانی‌اش برجسته‌تر از همیشه و چشمان میشی‌اش براق‌تر شده بود. به سوی پنجره دوید و با سرعت در فضای خالی قاب پنجره پرواز کرد. سیروان پدرش را دید که او را نگاه کرد. که دست‌ها و پاهایش از هم گشوده و رها، پایین رفت. در نگاهش، چیزی عجیب و پر رمز و راز بود که هنوز پس از گذشت سی‌بار برهنه و عریان شدن چنارها، معنی آن‌ها را نفهمیده است.

پدر داشت پایین می رفت. پایین. دلش می خواست مثل فیلم‌ها، دوباره

به عقب برگردد. بالا بیاید و لب پنجره بنشیند.

حالا داشت پدر را بالا می کشید. با همان دست‌ها و پاهای رها شده در

فضا. او را کنار پنجره آورد با همان چشمان زلال میشی. در آن زلالی، نگاه

کرد. راز آن‌جا بود. یکهو آن را پیدا کرد و با خود گفت: «چشم پدر. حالا

دیگر همه چیز را فهمیدم.»

پدر دور و دورتر شد تا به صورت لکه‌ای سیاه، با گل سرخی در کنار

سرش، با چند گل پنبه‌ای سفید در میان گل‌های سرخ، در کنار چنارهای

نازک، در نزدیکی آن سه جیب خاکستری، که سقفشان شطرنجی سیاه و سفید بود، افتاد.

سیروان، تنها کنار پنجره ایستاده است. سی سال پیش تازه برای مدرسه اسم نوشته بود. شوق خواندن و نوشتن در جانش می‌دوید. درست مثل پدرش. هنوز مدرسه‌ها باز نشده بودند؛ اما او هر روز صبح، کیف تازه‌اش را بر می‌داشت. زیپ‌هایش را باز و بسته می‌کرد. چند دقیقه‌ای به دوش می‌بست و پدر که او را می‌دید با خنده می‌گفت:

«مبارکت باشد عزیزم. چه کیف قشنگی! نمردم و مدرسه رفتن تو را دیدم.»

و مادر ذوق زده می‌پرسید:

«کجا می‌روی پسر نازم؟»

و سیروان با قیافه‌ای جدی جواب می‌داد:

«مدرسه!»

سیروان به نوک درخت‌ها نگاه می‌کند. دیگر آن لکه‌ی قرمز با گل‌های سرخ و سفید برکف آسفالت نیست. دیگر خبری از آن جیب‌های خاکستری نیست.

زنی در زیر چنارها، بر پهنه‌ی چمن‌ها که تا دور دست‌ها، تا افق، دامن گسترده است، آواز می‌خواند و طره‌ی سریندش در باد موج می‌زند. چند قدم آن‌سوتر کلاغ‌ها دور هم نشسته‌اند.

خانه‌ی کوچک نمدی

از سوز سرما از خواب پرید. پاهایش تا مچ درد می‌کرد. میان زانوهای پدر بزرگ خپ کرده بود. پشت خود را به شکم خالی و فرو رفته‌ی او تکیه داده بود. دلش ضعف می‌رفت. با بی‌حالی پلک‌ها را از هم باز کرد. آن‌سوتر، بیرون از کپنک پدر بزرگ، کولاک برف، بند آمده بود؛ اما هوا هنوز سوز بدی داشت.

دو روز بود که در آن خانه‌ی کوچک نمدی تپیده و به هم چسبیده بودند. پدر بزرگ از جولیدن^۱ و لرزیدن پسرک تکان خورد و با صدای سنگینی گفت: «سیرو^۲ بیرون خیلی سرد است.»

پسرک با چشمانی نیمه‌باز، از شکاف جلو کپنک، شیب تپه را دید که یک سره سفید بود، سفید مایل به آبی کم‌رنگ و دورتر، مه غلیظی همه جا را گرفته بود:

«با پیر^۳، گرسنه‌ام.»

پدر بزرگ از زیر کپنک دست بیرون کرد. چنگ در برف زد. برف را در

۱. لولیدن.

۲. سیرو نامی است برای پسر. در کردی به معنی سب‌چرده و نیز نام پرنده‌ای است که در فارسی به آن سار می‌گوییم.

۳. پدر بزرگ.

پنجه‌ها فشرده و جلو دهن سیرو گرفت:

«بخورا!»

پسرک گلوله‌ی برف را که گاز زد، غُرش جت تیز پروازی، زمین را تکان داد. چیزی ناگهان با صدای خفه و نرم به پشت کپنک کوبیده شد و از شکاف بالا، پرنده‌ای هراسان خود را جلو پای پسرک انداخت.

پدر بزرگ از کنار سر پسرک پرنده را نگاه کرد:

«آه، چوک زِشیلَه! از چه ترسیدی؟! از طیاره، از دال؟»

پدر بزرگ، پرنده را از دست سیرو گرفت. با دو انگشت شست و اشاره

چینه‌دانش را مالید:

«گر سینه است. شکمش خالی است.»

سیرو با تقلا دست در جیب کرد:

«چیزی نداریم که بخورد.»

دستش را از جیب بیرون آورد. تکه‌های ریز و ناچیزی را که به نوک

انگشتش چسبیده بود. جلوی پرنده گرفت:

«بیا! چوک زِشیلَه! بخورا!»

پرنده گفت: «قیامت! قیامت!»

کودک به پرنده زُل زد. جثه‌ای درشت‌تر از گنجشک داشت. دُمش کوتاه

بود. پاهایش تقریباً قوی و بال‌هایش دراز بود. سر پرنده گرد و چنان بنفش

بود که به سیاهی می‌زد. بدنش پر از خال‌های سفید بود.

پدر بزرگ، پرنده را که وحشت در چشمان سرخش دویده بود، دست

مالید و سبک و سنگین کرد:

«حلال گوشت است.»

۱. پرنده‌ای که یک و نیم برابر گنجشک است و مانند طوطی سخن‌گویی می‌آموزد.
۲. پرنده‌ای شکاری.

پسرک پرنده را از دست پدر بزرگ قاپید:

«گرسنه است بایرا!»

و به پرنده گفت: «عزیزا!» و با دو انگشت از زیر لبه‌ی کپک تکه‌ای برف برداشت. جلو نوک پرنده گرفت. پرنده سرش را به سرعت تکان داد و برفابه، به صورت پسر پاشیده شد.

پدر بزرگ وارفته و با کسالت گفت:

«حلال گوشت است این، سیروا!»

پسرک گفت: «ها!»

«امروز روز سوم است که چیزی نخورده‌ایم.»

پسرک سر پرنده را که حالا بنفش بود ناز کرد: «عزیزا!»

و سر خود را از پشت به سینه پدر بزرگ که خس خس می‌کرد فشار داد:

«بایرا، از ترس دارد می‌لرزد.»

سر پرنده را بوسید و پرسید:

«بایرا، راست است که بابا و ننه و زیور به میهمانی رفته‌اند؟»

«آری. گفتم که رفته‌اند میهمانی.»

«کجا؟»

«خب آن دنیا.»

«نمی‌شود ما هم نزد آن‌ها برویم؟»

پدر بزرگ سرفه‌ی خفه‌ای کرد:

«به نوبت. هر کس نوبتش برسد، می‌رود.»

«نوبت ما کی می‌رسد؟»

«دیر یا زود می‌رسد. عجله نکن.»

پسرک آرام زمزمه کرد:

«میهمانی.»

و چون پدربزرگ ساکت شد، پرسید:

«آری باپیر؟»

پدربزرگ سر تکان داد و فقط گفت:

«آها!»

پسرک از شکاف کپنک به شیب تپه و انبوه مه خیره شد.

□

با پدربزرگ در دامنه‌ی تپه‌ی ده، با چوب‌دست‌هاشان دنبال گیاهان تازه دمیده‌ی بهاری می‌گشتند که میگ‌ها آمدند. غُرش سهمگینشان همه جا را لرزاند. آسمان پر از پرنده‌های فراری شد. روستا یک‌پارچه در آتش فرو رفت. عده‌ای وحشت زده، از میان آتش و دود بیرون پریدند و به سوی تپه‌ها هجوم بردند. هیچ‌کس از پدر و مادر و خواهر کوچک او خبر نداشت. میگ‌ها، از دور داشتند بر می‌گشتند. انفجار دیگری دهکده را لرزاند. فرار کردند. شب را تا صبح دویدند و در هوای گرگ و میش، بر برف‌ها نشستند. پدربزرگ کپنکش را به دور خود و او پیچید. همان‌طور نشسته، خوابشان برد. لحظه‌ای بعد، سوز سرما بیدارشان کرد. مه همه‌جا را گرفته بود. صدایی شنیده نمی‌شد مگر غُرش هواپیماها و انفجارهایی از راه دور و ناله‌ی پرنده‌ای سرگردان.

□

روز چهارم پدربزرگ چینه‌دان چوک رَشیله را با دو انگشت مالید و با ضعف گفت:

«حلال گوشت است. دارد می‌میرد.»

پرنده با ناله‌ای رو به مرگ گفت: «قیامت! قیامت!»

پسرک گفت:

«بایر، چشمانش را نگاه کن! خیلی می‌ترسد. پاهایش می‌لرزد.»
 پدر بزرگ گفت: «سیروا به دست‌های بایر ت نگاه کن که چه‌طور
 می‌لرزد.»

پسرک، لب‌های قاچ‌قاچ و خشک خود را روی دست پدر بزرگ گذاشت.
 پوست چروکیده و رگ‌های سیاه و درشتش را بوسید و پرسید: «خیلی
 دردش می‌آید بایر؟»

«نه به اندازه‌ی زیور.»

پسرک بغض خود را خورد و پرنده را در دست پدر بزرگ گذاشت:
 «بیا! اما، بایر، دردش... دردش نیاور.»

پدر بزرگ چیزی زیر لب زمزمه کرد. پرنده را به سینه چسباند. با دست
 دیگر چوب‌دستی‌اش را تکیه‌گاه کپنک کرد. آرام از شکاف آن بیرون رفت.
 کپنک مثل اتاق کوچکی در برف فرو رفته بود:
 «تو بیرون نیا سیرو. همین جا بمان.»

پسرک هیچ نگفت. گذاشت که پدر بزرگ دور شود. از شکاف کپنک
 می‌دید که با پاهای لرزان و گشاد از هم، در برف پیش می‌رود. زمزمه‌هایش
 با بخار کم‌رنگی به دور و بر پخش می‌شد. پدر بزرگ ایستاد، اما دیگر
 برنگشت. سرفه کرد. نشست روی برف‌ها. همه جا سکوت و سرما بود. دو
 آرنج پدر بزرگ از پشت با یک حرکت به دو سو کشیده شد. یک پر بنفش
 در هوا پرواز کرد و معلق ماند. سیرو نرمی پر را بر پشت دست خود حس
 کرد.

سیرو از شکاف کپنک بیرون سرید. خودش را رساند به چند قدمی
 پدر بزرگ. سرمخملی پرنده را که دو قطره خون از آن بر برف‌ها نشسته بود
 برداشت. در جیب گذاشت و در دل گفت: «دردت آمده عزیزا! و آهسته به

سوی کپنک رفت. وقتی توی کپنک نشست، از شکاف به پدربزرگ نگاه کرد که هم‌چنان نشسته بود و پرها را هوا می‌داد.

پدربزرگ آرام بلند شد. پایش سرید و زمین خورد. افتان و خیزان از میان مه و پرهایی که به هر سو در پرواز بودند به کپنک رسید. سیرو خود را جمع و جور کرد و به پدربزرگ جا داد. پدربزرگ نشست و سیرو را میان زانوان خود گرفت. چیزی در زیر لته‌های بی‌دندانش صدا می‌کرد: «سیرو برای تو هم گذاشته‌ام.»

پسرک زد زیر گریه: «نه بایپر. نه، من فقط برف می‌خورم.»

«میان دِلت یخ می‌زند سیرو. می‌میری!»

«نه. برف می‌خورم. فقط برف.»

و از زیر کپنک چنگ در برف زد.

□

پدربزرگ از کپنک بیرون سرید:

«سیرو. من می‌روم. شاید چیزی پیدا کنم. تو همین جا منتظر باش.»

پسر که تنها ماند، سرپرنده را از جیب بیرون آورد. بوسید و گفت: «عزیز

قشنگ!»

سر را جلو خود گذاشت. به چشمان سرخ پرنده که از وحشت گشاد

شده بود، خیره شد و پرسید:

«خیلی دردت کرد؟ خیلی ترسیدی؟»

پرنده با چشمان هراسیده‌اش مات نگاه کرد و پسر از جایی دور صدای

او را شنید:

«قیامت! قیامت!»

شبح

امروز، نوبت آقای آذربای است که داستانش را بخواند.
آقای آذربای و دوستانش دوره‌ی ماهانه دارند و حالا در خانه‌ی استاد
سالبوری هستند.

هر کدام تکه‌ای کاغذ و مدادی از روی میز جلوشان برمی‌دارند و منتظر
می‌نشینند تا کسی که قبلاً نوبت گرفته، داستانش را بخواند.

جمع آن‌ها از هفت، هشت نفر بیش‌تر نیست. تعدادشان مشخص و
معین است. چهره‌ها همه آشناست و هر کس جای معینی دارد که می‌نشیند.
کلفت آقای سالبوری، از دم در، دستش را با سینی چای دراز می‌کند و
سینی روی میز گذاشته می‌شود.

قبل از رسمی شدن جلسه، بحث‌هایی درباره‌ی کتاب‌های تازه، مقاله‌ها
و نقدهایی که درباره‌ی بعضی کتاب‌ها نوشته شده، در می‌گیرد.

وقتی که دیگر حرفی برای گفتن نمی‌ماند و استکان‌های چای خالی
می‌شود (البته به‌جز استکان چای جلو آقای آذربای که با کمال تعجب امروز
هنوز دست نخورده، باقی مانده.) استاد سالبوری با سرله‌ی آرامی، رسمیت
جلسه را اعلام می‌دارد و همان‌طور که دستش را از روی لب‌ها پایین

می آورد، به آقای آذربای اشاره می کند که داستانش را بخواند.
 آقای آذربای در جای همیشگی اش، در گوشه‌ی نیمه تاریک اتاق
 نشسته است. چهره اش خوب دیده نمی شود. لزومی هم ندارد که او را
 ببینند؛ زیرا طبق عادت، همه می دانند که روی آن صندلی در آن گوشه چه
 کسی نشسته است.

چهره‌ی آقای آذربای در پس کاغذ ورق بزرگی که داستانش را بامداد بر
 آن نوشته، پنهان شده و چون تند و تند سیگار دود می کند، آن زاویه‌ی نیمه
 تاریک در ابری از دود غرق شده است.

آقای آذربای، سینه‌ی پر دودش را با سرفه‌ای صاف می کند و با لحنی
 بی تزلزل، محکم و با دقت شروع می کند به خواندن.

نام داستانش «شیخ مشبک» است و داستان را چنان تند و یک نفس به
 پایان می برد که نفس در سینه‌ی حضار گره می خورد.

از همان لحظه‌ای که آقای آذربای دهن باز می کند، همگی از لحن تغییر
 یافته‌ی او متعجب می شوند. به تصور بعضی، سرماخورده است، چون
 صدایش کمی تو دماغی و خش دار است.

آقای سالبوری، گویی با زنجیری نامرئی به صندلی اش بسته شده.
 همچون جادو شدگان، بر جای خشکش زده. در عوض، ذهن او خوب و
 دقیق کار می کند و در تمام مدتی که نویسنده مشغول خواندن بوده، در
 افکاری بی پایان فرو رفته است.

این صدای خش دار، خاطره‌های دوری را به یادش می آورد. دانشگاه،
 اعتصاب‌ها، بازجویی‌ها، عشق‌ها و روزهای پر از امید و احساس...
 لب‌های خشک و تیره اش بر هم افتاده و به فضای تهی خیره شده است.
 او آنجا نشسته است. بر صندلی اش بسته شده است، با چهره‌ای

سنگی. این روزها، تنها کاری که می‌کند، شرکت در همین دوره‌ی داستان‌خوانی است.

نویسنده با صدای آشنایش، داستانش را می‌خواند. استاد خیلی تقلا می‌کند که رشته‌ی داستان را با اعتراضی قطع کند و دست کم بگوید که نام داستان اصلاً آن نبوده است که آذرابی خواند. همه‌ی آن‌ها که داستان را شنیده‌اند، طبق روال مرسوم، نظریاتشان را تند و تند بر کاغذها نوشته‌اند و منتظر اشاره‌ی استاد سالبوری‌اند تا به نوبت، خودی نشان بدهند.

نویسنده که در جای آقای آذرابی نشسته است، کاغذ صفحه بزرگش را ورق می‌زند. دولا می‌شود تا استکان چای را که دیگر سرد شده بردارد و گلویی تازه کند. درست در این لحظه است که همه چهره‌ی او را می‌بینند. نویسنده، جوان غریبه‌ای است که شباهت خیلی دوری با عکس‌های دوره‌ی جوانی سالبوری دارد. اگر آن لکه‌هایی که بر صورت استاد نشسته و حکایت از کبد خسته‌اش می‌کند، نبود؛ اگر آن چین و چروک‌هایی که گذشت سالیان عمر بر جای گذاشته، پاک می‌شد؛ اگر در چشمانش آن درخشش عجیب و آن دو شعله‌ی درخشان خاموش نشده بود، و اگر گوشت‌های اطراف چانه‌اش شل و وارفته نبود و آن تصمیم قاطع در فک‌هایش نشکسته بود، می‌توانستی بگویی که این دو که در برابر هم نشسته‌اند، یکی هستند.

اما در آن گوشه‌ی نیمه تاریک، غریبه‌ی داستان‌نویس، نشسته است و چشمانش مثل دو چراغ قوه‌ی قلمی، می‌درخشد و با هر پلک زدن، از پس پلک‌ها، پرتو دو نور موازی، اشخاص و اشیاء مقابلش را داغ می‌کند.

استاد سالبوری می‌خواهد از جا بجنبد؛ اما قادر نیست. فقط می‌تواند

زمزمه‌وار مثل همیشه، در چنین هنگامی بگوید:

... شما.

یکی از آنان که در کنار نویسنده‌ی غریبه نشسته است، به تصور آن‌که سالبوری به او اشاره کرده، بدون فوت وقت، شروع می‌کند به خواندن یادداشت‌هایی که از داستان غریبه برداشته است:

«با عرض پوزش ناچارم صاف و پوست کنده، عقایدم را درباره‌ی داستان شما بیان کنم. از همان جمله‌ی اول، شما خواننده را در دنیای هراس‌آلود و هولناکی غرق می‌کنید. من فکر می‌کنم نویسنده، این حق را ندارد که خواننده‌اش را شوکه کند. شما تصویرگری بسیار بدبین هستید. درست است که ما امروزه دچار ترس و کابوس شده‌ایم، درست است که به صورت اشباحی پریشان در آمده‌ایم؛ اما آن سوی سکه‌ی زندگی را هم باید تصویر کرد. شما در این داستان، تصویرگر بُعد نازیبا و ناتورالیستی زندگی هستید. اما آیا زندگی یک بُعدی است؟ نوشته‌ی شما، مالا مال از تلواسه‌های روحی نسلی سرگردان و کابوس زده است. این بینش تراژیک، چند سالی است که بر نوشته‌های اکثر جوانان ما سایه افکنده است. شما داستانتان را این‌طور آغاز می‌کنید:

(در آن جای تنگ و نمور، به‌سختی می‌شد چیزی دید. لامپ کوچکی در حفره‌ای که با چند میله از دسترس دور نگه‌داشته شده بود، بیهوده تلاش می‌کرد تا آن غبار انبوه و غلیظ را بشکافد. تکه‌های بتون، میله‌های آهنی ضخیم و توری‌های فولادی در هم پیچیده شده، در گوشه و کنار روی هم تلنبار شده بود. در گوشه‌ای، دستی با تکه کاغذی که جمله‌ی ناتمامی بر آن نوشته شده بود، دیده می‌شد: «مادر عزیزم... سراسر زندگی ام...»)

«با همین آغاز، داستان شما خبر از فاجعه‌ای هولناک می‌دهد. من فکر

می‌کنم بدون مقدمه‌چینی، بدون فضاسازی مناسب، بدون آماده کردن خواننده، ناگهان او را از پشت، در چاهی بی‌انتها و دهشت‌زا هل داده‌اید. به کار بردن جملات سنگین و طولانی و خسته‌کننده از قبیل:

(چشمان نیمه باز اشباح به در سنگین آن چهاردیواری که از جاکنده شده بود... نفس‌گیر و بسیار بلند است. شما می‌توانید این جمله را به جمله‌های کوچک‌تر و جمع و جورتری تقسیم کنید. مثلاً:

(در سنگین تقریباً از جاکنده شده بود. چشمان اشباح، نیمه‌باز مانده بود و به در دوخته شده بود.)

«از سوی دیگر منطقی غلط بر سرتاسر داستان شما حاکم است. می‌خواهم بپرسم مگر شبح، چشم دارد؟ اصلاً شبح یعنی چه؟ در فرهنگ‌ها، شبح به معنی سایه، به معنی ذات، به معنی هر سیاهی که از دور به نظر رسد، آمده است. اگر معنای شبح چنین است که در فرهنگ‌ها ثبت شده، پس شبح نمی‌تواند چشم داشته باشد. عجیب‌تر از هر چیز، این که شبح شما فکر هم می‌کند و در خیالات دوران کودکی خود غرق می‌شود. مثلاً هنگامی که مادر دست او را گرفته و از میان اجساد مشبک می‌گذرد ناگهان شبح فکر می‌کند:

(در کودکی، مادرم، همین جور، دستم را می‌گرفت. اما حالا، دستم بزرگ‌تر شده و تمام انگشتانم در پنجه‌اش جا نمی‌گیرد. گرمای دست مادرم مثل آن روزها نیست. به گرمی آن فضایی که نه ماه را در بی‌خبری درش به سر بردم نیست. این دست سرد شده. پیری، شاید دست من خیلی داغ است. شاید من خیلی جوانم. شاید او خیلی پیر است.

مادر گفت:

«تب کرده‌ای عزیز دلم، سرماخورده‌ای. مگر بارها سفارش نکردم که

پس از حمام سرت را زود خشک کن.»
 شبیح به موهای خود چنگ زد. دستش پُر از خون شد.
 مادر کف دست‌های پسر را بوسید:
 «عزیزکم، حنای شب دامادی‌ات مبارک باشد.»
 استاد سالبوری، دست‌های سرد و بی‌حس خود را تکان می‌دهد. با
 ناتوانی رو به غریبه می‌گوید:
 ... شما...

نفر بعدی، فرصت را از دست نمی‌دهد و بلافاصله، شروع می‌کند به
 خواندن نظریات خودش:
 «طبق یادداشت‌هایی که این جانب از داستان شما برداشته‌ام، به نظر من،
 پایان داستان‌تان اشکال دارد. مادری که تخم چشمانش یک‌دست سفید شده
 است، پس از سال‌ها انتظار، شبیح مشبک بی‌شماره‌ای در یک گور
 دسته‌جمعی پیدا می‌کند:

(پاییزه روزی بود. درد در تن درختان می‌دوید. برگ‌های مرده‌ی زرد،
 زیرپای آن دو، خش‌خشی شوم و ابدی داشتند. مادر دست شبیح را محکم
 گرفته بود و در آن فضای خزان زده، پیش می‌رفتند. از برگ‌های روی زمین
 برمی‌داشت و بر شبکه‌های بی‌پایان شبیح می‌چسباند؛ زیرا از وزش بادی که
 در شبکه‌های شبیح می‌پیچید، نجوای دردناک پسرش را می‌شنید و مادر با
 شنیدن آن، دلش فشرده می‌شد.

شبیح با اشاره به مادر، به او فهماند که دیر کرده است.
 مادر گفت: «برای برنج معطل شدم عزیزم. می‌خواستم به مبارکی
 آمدنت جشنی ترتیب بدهم.»
 شبیح فقط سرش را تکان داد.

مادر گله‌مندانه پرسید:

«پس شماره‌ات کجاست پسر؟ می‌دانی چه قدر مرا سرگردان کردی. همه شماره داشتند فقط تو نداشتی.» شبح به قوزک پای خود اشاره کرد.

مادر متوجه اشاره‌ی او نشد و ادامه داد:

«شب‌ها مادرها دزدکی گورها را واری می‌کردند، عده‌ای از روی شماره‌هایی که داشتند، بچه‌هایشان را پیدا می‌کردند. من شماره را روی کاغذ داشتم، اما تو را پیدا نمی‌کردم.»

شبح دوباره به قوزک پای خود اشاره کرد.

مادر متوجه قوزک پای او شد. در زیر قشری از خون دل‌مه بسته شماره‌ی ناخوانای بدخطی دیده می‌شد.

راستی این نوشته‌ی شما را با چه منطقی می‌توان توجیه کرد؟»

استاد سالبوری که داشت آرام آرام جان می‌گرفت کمی از بهت‌زدگی بیرون آمد. به خود تکانی داد و بازحمت لب‌ها را باز کرد و فریاد کوتاهی کشید.

- شما... آ...

نویسنده‌ی بعدی، طبق روال همیشگی فوراً کاغذ مچاله شده‌ی خود را باز کرد و خواند:

«به نظر من این نوشته، داستانی رمزی و سمبلیک است؛ اما با کمال تأسف آن اصولی را که باید در اثری سمبلیک رعایت شود، نویسنده زیر پا گذاشته و در نتیجه خواننده را دچار سردرگمی کرده است. از زندگی این شبح بی‌شماره، چیزی نمی‌دانیم. در همان پاراگراف اول، شبح را می‌بینیم که در بین انبوهی از اشباح قرار گرفته است. از زندگی مادر، از سرنوشت گذشته‌اش، از شخصیت و حتی چهره‌اش، چیزی نمی‌دانیم، جز این که

سال‌ها، چشم به در دوخته که روزی پسرش بیاید و در اثر این انتظار، چشمش سفید شده است. ما از مادر، همین دو چشم سفید را داریم. نویسنده، بدون زمینه‌چینی، این دو موجود را که تازه یکی از آنها هم شبح سوراخ سوراخی است، به وسط معرکه کشیده و سرگردان رها کرده است. استاد با تقلای زیاد می‌کوشد، از چنگ چیزی که سینه‌اش را فشار می‌دهد، رهایی یابد؛ اما فقط خرخری از گلویش بیرون می‌آید:

- شما... آق... ق...

نویسنده‌ی بعدی، فرصت را از دست نمی‌دهد و در جواب دوست کناری‌اش می‌گوید:

«بندۀ فکر می‌کنم اگر جناب‌عالی به جای چرت‌زدن با دقت به داستان گوش داده بودی (هر چند که این داستان چرت‌همه‌ی ما را پاره کرده است) می‌توانستی به شناختی دقیق و همه‌جانبه از شبح و مادرش بررسی. من از آقای نویسنده، خواهش دارم بند دوم را دوباره بخوانند.»

دو خط موازی بر کاغذ می‌درخشد و غریبه با صدای سرماخورده‌اش می‌خواند:

(غبار و دود غلیظ که فروکش کرد، بر سینه‌ی بتونی دیوار، در زیر شتک خون و تکه‌های ناخن، مو، پوستِ سر و بدن، جمله‌ی درهم ریخته‌ای که با ناخن‌کنده بودند، می‌درخشید...)

نویسنده که مشغول نقد و بررسی بود به غریبه گفت: «تا همین جا بس است» و خود ادامه داد:

«در این جا، نویسنده یک شعار روی دیوار به ما نشان می‌دهد که فقط بعضی حروفش پیدا است. من فکر می‌کنم برای شناخت شبح مشبک، دقت روی این شعار...»

استاد با تلاش صدایش را بلند می‌کند:
 - شما، آقا... از کجا...

اما کلمات «از کجا» خیلی ضعیف ادا می‌شود؛ زیرا، ماهیچه‌های چانه‌اش، یارای حرکت ندارد. گویی دندان‌هایش روی هم کلید شده است. نفر بعدی که فقط کلمات «شما آقا» را شنیده است، نقدش را شروع می‌کند:

«آقایان! در جمع ما تا به حال داستانی با این مضمون خوانده نشده است. داستان گرچه ترشحات مغزی بیمار است؛ اما در آن رمز و رازی نهفته که مرا در جایم میخ‌کوب کرده است. البته از نظر دستوری به بعضی از جملات اشکال و ایراد وارد است و این برای نویسنده نقص بزرگی است که به زبان مادری‌اش تسلط نداشته باشد و الکن‌وار، مطالب خود را بیان کند و همچون گنگان خواب دیده، در برابر جماعتی کر، مطالبی ایراد کند. تمام داستان آقا که نمی‌دانم از کجا آمده و در جمع ما ظاهر شده این است: در یک اتاقک، انفجاری رخ می‌دهد و تعدادی اشباح که مثل غربال سوراخ سوراخ و آبکش شده‌اند، روی هم تلنبار می‌شوند. جمله‌ی درهم ریخته‌ای هم که باید با رمل و اسطرلاب پیداش کرد، به قول نویسنده، روی دیوار می‌درخشد. بعد هم مادری هست که دست این شبح را گرفته و به خانه می‌برد. البته در ضمن راه هم از پانسمان کردن زخم‌های این شبح با برگ‌های پاییزی غافل نیست.

آقایان! شما مرا خوب می‌شناسید و می‌دانید که تا این تاریخ هفت مجموعه‌ی داستان کوتاه، هفت مجموعه‌ی شعر، پنج رمان قطور، چهار مجموعه‌ی نقد و بررسی، هشت نمایش‌نامه و فیلم‌نامه، چاپ و منتشر کرده‌ام؛ اما باید اعتراف کنم که تا به حال با چنین مقوله‌ی شگفت و

تکان‌دهنده‌ای در داستان‌نویسی روبه‌رو نشده‌ام. این آقا (اشاره به غریبه) که حتی اسمش را هم نمی‌دانیم، دزدکی آمده، از غیبت آقای آذربای استفاده کرده، ببخشید سوءاستفاده کرده و چنان مستبدانه داستانش را خوانده که کسی جرأت نکرده جیک بزند. و چه نوشته؟ یک مشت جملات قاطی پاتی. دو ملاقه نثر ناپخته را با چهار قاشق شعر نیم‌بند از نوع موج سوم، داخل کرده و تا توانسته آب به نافش بسته و شده مثلاً داستان!

صندلی استاد سالبوری جیرجیر عاجزانه‌ای می‌کند. استاد با ناتوانی، دستش را رو به غریبه تکان می‌دهد:

- شما... آقا... شما!

نویسنده‌ی بعدی «شما» را در هوا می‌قاپد و درحالی که معلوم نیست چرا رنگش پاک سفید شده و دست‌هایش می‌لرزد، نقد خود را شروع می‌کند:

«من به سبک این نوشته اعتراض دارم آقا. از وقتی که این یارو ژورنالیست اهل آمریکای لاتین که اسمش هوم... آه...»
- «مارکزا»

- «آها... بله... مارکز... بله از وقتی که این یارو مارکز پیدا شده، تب مارکزی مثل تب مالت شیوع پیدا کرده و ادیبان ما چون مارگزیدگان از درد به خود می‌پیچند. بله آقایان. پس از ظهور این آقا، هر کس از راست خودش بلند شده، چند تا افسانه و تعدادی اشباح قراضه‌ی دست دوم را با چند مثقال رأیسم داخل کرده و نامش را گذاشته رأیسم جادویی و به خیال خودش بهترین مرهم را برای زخم‌های سرطانی جامعه‌ی ما ساخته است. بنده از فرط هیجان تمام بدنم تکان می‌خورد و عرضی ندارم.»

- شما... شما!

باز هم صدای رو به خاموشی سالبوری به گوش آخرین نفر می‌رسد و او که با بی‌صبری منتظر نوبتش بوده و می‌بیند که وقت رو به اتمام است، با سرعت یادداشت‌های خود را می‌خواند:

«به نظر این جانب و نیز از دیدگاه آسیب‌شناسی داستان، این نویسنده در داستانش تنها یک نویسنده نیست، بلکه یک فیلسوف هستی‌شناس نیز هست؛ زیرا از دیدگاهی فلسفی با شناختی عمیق و جامعه‌شناسانه، روان و روح شخصیت‌های نوشته‌اش را بررسی می‌نماید.

او به دنیای ما، به آنچه در برابر دیدگانمان می‌گذرد، عالمانه نظر می‌کند. تصویر حالات روحی مادر و نیز بیان تفکرات شیخ، نمایانگر این مسأله است که نویسنده اندیشه‌ای ژرف و عمیق دارد. البته گاه بنا به مصالحی نویسنده مجبور است که دست از بیان گزارشی واقعیت‌های اجتماعی بردارد و به تصویر تمثیلی واقعیت‌های موجود بپردازد. یعنی نویسنده ناچار است «واقعیت‌های خام» را با نوعی پیچیدگی به زبانی دیگر برای خواننده‌اش بیان کند. این نکته مسلم است که بیان اعلامیه‌ای و پوست‌کنده‌ی واقعیت‌هایی که در برابر ماست و از زیر چشم ما می‌گذرد، شهادت خاص خودش را می‌طلبد و...»

استاد تمام نیروی خود را از اقصا نقاط بدن فرا می‌خواند. نیروها را متمرکز می‌کند. می‌آورد و می‌آورد تا به سینه می‌رساند. از سینه به گلو و از آنجا به دهان. چانه‌ی خود را به سختی تکان می‌دهد و فریاد می‌کشد:

«شما از کجا آمده‌اید آقا؟»

با فریاد استاد همه از جا می‌پرند و متوجه غریبه می‌شوند.

اما صندلی آقای آذربای، خالی است. غریبه آنجا نیست و روی دیوار، شیخ مشبکش، درست روی عکس تمام قد استاد سالبوری را پوشانده

است.

به جای چشمان عکس، دو سوراخ، همچون دو چراغ قوه‌ی قلمی،
سخت می‌درخشند.

کسی در گوشه‌ای بیچ‌بیچ می‌کند:
- یارو داستانش را خواند و فرار کرد.

نشانه

چهارشنبه بود. آخر آبان ماه. یک چهارشنبه‌ی زرد بالک‌های سرخ و نارنجی. باران شب پیش ایستاده بود؛ اما برگ، هم‌چنان در دو سوی جاده می‌بارید. جاده‌ی خاکی‌ی پر از دست‌انداز، یک‌سره با برگ و گِلِ قرمز پوشیده شده بود. باد، روی چالاب‌ها را می‌لرزاند و تصویر آسمان و ابرها را تکه‌تکه می‌کرد.

مینی‌بوس، پشت سرهم در چالاب‌ها می‌افتاد و دو سوی جاده از گِل‌ابه قرمز می‌شد. پس از دو ساعت، وقتی مینی‌بوس به جاده‌ی آسفalte رسید، گویی دنیا یک‌باره در سکوت و آرامش فرو رفت. آن تکان‌ها و سر و صداها تقریباً آرام گرفت. چیزی در شکم مسافران ته‌نشین شد و از حرکت ایستاد. عُنُق زدن پیرزنی که در کنار شیشه نشسته بود، فروکش کرد. زن و دختری که روی صندلی پشت سر راننده نشسته بودند، دیگر مجبور نبودند دائم خود را جابه‌جا کنند و برای تکیه‌زدن، عقب بکشند. دختر ده ساله بود. پلک‌هایش از گریه سرخ و تر بود. زن صورتی کشیده و لاغر داشت. پوست روی گونه‌هایش، خُشکه زده بود و دو طُره‌ی سفید از زیر سریندش بیرون آمده بود. در چین و چروک‌های کنج لبش، داغی عمیق نشسته بود؛

اما هنوز سایه‌ی کم‌رنگی از امید در چشمانش سوسو می‌زد. لباس زن سیاه بود و تابش آفتاب قسمت‌هایی از سریند و پیرهنش را قهوه‌ای کرده بود. دختر یک جفت کفش کتانی سرمه‌ای به پا داشت که چند جایش را با نخ سیاه دوخته بود. بندهای کفش را دور مُچش پیچیده و گره زده بود. زن، گه‌گاه به کفش‌های دختر نگاه می‌کرد: «صدبار گفتم این کتانی‌ها را نپوش. این‌ها یادگار داداش است.»

پیش از سوار شدن به مینی‌بوس، زن کمی گِلِ قرمز از کنار جاده برداشت و به جلو سریند خود مالید: «برای دُخی نمی‌مالم. شگون ندارد. سیاه‌بخت می‌شود. تازه، مقنعه‌اش را هم خراب می‌کند.»

دختر، روز پیش از حرکت، از کنار جویبارها، دسته‌گلی از داوودی‌های وحشی چید و شب، در آب گذاشت تا تر و تازه بماند: «اگر عکس داداشم را پیدا کردم، گل‌ها را کنارش می‌گذارم.»

شش نفر دیگر در مینی‌بوس بودند که اغلب چرت می‌زدند. دوتا، دوتا روی سینه‌ی هم خمیده بودند و گاهی سرشان به هم می‌خورد و از خواب می‌پریدند.

کمی جلوتر، مینی‌بوس ایستاد. مردی با گوسفندش بالا آمد. گوسفند که از کنار دختر گذشت گل‌های او را بوید و لب‌ها را تکان داد. دختر هول شد و دسته گل را کنار کشید. زن با کف دست روی پوزه‌ی گوسفند کوبید:

«ای آکله بخوری هی!»

مینی‌بوس حرکت کرد. زانوهای گوسفند خمید و بر کف ماشین پهن شد. مع مع کرد و به نشخوار ادامه داد. ناگهان زنی جیغ کشید: «خالو نگه دار! مرا کجا می‌بری؟!» و با دو مرغ و خروسش پیاده شد و در جاده‌ی خاکی باریکی قدم گذاشت. با حرکت مینی‌بوس، جاده‌ی خاکی چرخید و زن و

مرغ‌هایش دور و دورتر شدند.

گاه نور خورشید از گوشه و کنار ابرهای بُرّه بُرّه، بیرون می‌آمد و درست می‌افتاد روی فلزِ برّاقِ جلو داشبُرد و چشم دختر را می‌زد. دختر پلک‌های سرخ و نمناکش را می‌بست. دوست داشت ابر باشد. سایه باشد، و خورشید در پشت ابرها بماند تا آن شیء برّاق چشمانش را نزند.

زمین‌های دو سوی جاده، دور خود می‌چرخیدند و می‌گریختند. گاه زمین از کشت پاییزه به سبزی می‌زد و باز بیابان قرمز می‌شد.

ناگهان جاده پر از کلاغ شد. دختر با دیدن کلاغ‌ها به یاد داداشش افتاد: «هر وقت کلاغ‌ها با هم روی جاده بنشینند، حتماً عروسی دارند.»

دختر به مادرش رو کرد: «عروسی کلاغ‌ها.»

خنده‌ای کم‌رنگ در چین‌های گوشه‌ی لب زن دوید و زود محو شد. دختر آهسته گفت: «داداش می‌خواست عروسی کند.» زن رویش را برگرداند و به دور دست‌ها خیره شد.

در کنار جاده، خری که بار سنگینی از هیزم داشت، به سرایشی غلتید و صاحبش را با خود پایین کشید. پیرمرد، خیس از پراشه‌های آب و گِل قرمز، با تهدید، چوب‌دستی‌اش را برای راننده تکان داد و ناسزا گفت. راننده در آینه‌ی جلوش، قاه‌قاه خندید و با شدّت سرفه زد. با هر سرفه، پوست‌های تخم‌هی آفتاب‌گردان روی شیشه‌ی جلو پرت می‌شد:

«ای پیر تپه بَرِن.»

زن با خود فکر کرد که راننده چه طور می‌تواند آن طور بخندد و به دختر گفت: «شیشه را ببند. باد پاییزه ناخوشی می‌آورد.»

دختر با انگشت‌های استخوانی و باریکش، شیشه را فشار داد تا کاملاً بسته شد. زن قوطی پلاستیکی کوچکی از بقچه‌اش بیرون آورد. آرام درش

را باز کرد. انگشت در وازلین زد و روی دست دختر مالید: «لب‌هایت را هم چرب کن. قاچ قاچ شده. از باد پاییز است.» و انگشت‌های کج و کوله‌اش، یک دسته موی چرک و فتیله شده را که بیرون زده بود، در زیر مقنعه‌ی دختر پنهان کرد: «گیست چرک شده. کاش سرت را می‌شستی.» صورتش را نزدیک گوش دختر برد: «مقنعه‌ات را بکش توی صورتت.» و هم‌چنان خمیده به سوی دختر ادامه داد:

«اگر عکس داداش را پیدا کردی، گریه و زاری نکن. گریه‌هامان را کرده‌ایم. بس است. دیگر دستمال خشک در خانه نگذاشته‌ای. اگر کسی به تو تبریک گفت، آرام باش. طوری رفتار کن که همه از تو تعریف کنند. همه بگویند که چه خواهر خوبی، چه دختر خوبی.»

دختر بغضش را خورد: «چشم.»

بعد از ظهر بود که به شهر رسیدند. خیابان‌ها خلوت بود. دست‌فروش‌ها در کنار بساطشان، چرت می‌زدند. در کنار میدان بزرگی که کتیبه‌ای از سنگ مرمر سیاه در وسط داشت، پیاده شدند. دور میدان پر از درخت‌های وناو^۱ بود. زیر یکی از درخت‌ها، سلمانی پیری تلاش می‌کرد تا موهای سیاه و سفیدی را که از بینی مردی روستایی بیرون زده بود، قیچی کند. زن به سوی سلمانی رفت: «مامو^۲... آن جایی که عکس‌های...»

سلمانی نگذاشت حرف زن تمام بشود. دهانه‌ی قیچی‌اش را به آن سوی میدان دراز کرد:

«آن جاست میمی^۳. اما الان تعطیل کرده‌اند.»

زن معطل نشد. تند دست دختر را کشید و از میدان گذشتند. قدم بر پله‌های پهن و بزرگ جلو ساختمان گذاشتند و پشت درهای شیشه‌ای

بسته، ایستادند. کسی آن دوروبر نبود. از پشت شیشه می شد سالن بزرگی را که دیوارهایش پر از عکس بود، دید. عکس ها، ردیف در ردیف تا جایی که چشم کار می کرد، روی دیوار آویخته شده بودند. زن خیلی تلاش کرد تا چیزی ببیند. قلبش تند می تپید:

«تو چیزی می بینی؟»

دختر گفت: «نه؛ نور روی عکس ها افتاده و نمی گذارد ببینم.»

هر دو در کنج پله ها نشستند. زن گره بسته را بیرون آورد. دو تکه نان که روغن نباتی روی آن ها مالیده شده بود، دو دانه تخم مرغ، دو تا تماته^۱ و کاغذ پیچنه ای که نمک در آن ریخته بودند، روی دامنس گذاشت. تماته ها و تخم مرغ ها را روی نان ها له کرد.

ناهارشان را تمام کردند. زن داشت بقچه اش را می بست که پیرزنی عصا به دست از راه رسید: «نمایشگاه بسته خواهرم؟»

«آری نه»

«این دفعه ی سوم است که می آیم.»

«بیا بنشین و خستگی در کن.»

پیرزن روی پله ها نشست. پلک هایی بی مژه داشت. صورتش مثل پلاستیکی نیم سوخته، کِرچ شده بود.

زن پرسید: «ناهار خورده ای؟»

پیرزن خمیازه ای کشید: «چه ناهاری؟ چه خوردنی ای؟»

و عصای چوبی ناهموارش را روی زمین خواباند:

«از وقتی که آن عزیزم نیامد، دیگر نه روز دارم و نه شب، نه خورد و نه

خوراک. راه گلویم بسته است خواهرم.»

زن تماته‌ای به او تعارف کرد: «مزه‌ی دهن‌ت را تازه کن.»
«اصلاً. اصلاً.»

زن تماته را در بقچه تپاند: «همین یکی را داشتی؟»
«دو تا داشتم. بزرگ‌تره دِق کرد. زن و دو تا دختر ازش مانده. اما این کوچیکه عصای دستم بود. چیز دیگری بود. شانزده ساله.»
پلک‌های بی‌مژه‌اش را به هم فشار داد: «تو چه؟ تو چند تا داشته‌ی؟»
زن به در بزرگ شیشه‌ای اشاره کرد:

«یکی. هفده ساله. همین یکی یک‌دانه را داشتم. خودش رفت. همان شبی که هواپیماها دوازده نفر از زن و بچه‌های روستای ما را کشتند، تا صبح نخواستید. صبح زود رفت.»

پیرزن پرسید: «اگر عکسش را ببینی می‌شناسی؟ من در این مدت نتوانستم عکس عزیزم را پیدا کنم.»

زن به در شیشه‌ای نگاه کرد: «آری می‌شناسم. قربانش بروم گوشه‌ی لبش یک زخم خرما^۱ داشت.»
«آها. نشانه‌ی خوبی است.»
«پسر تو چه نشانه‌ای داشت؟»

«نشانه؟ آها! زبانش کمی گِیت می‌کرد^۲. برای همین مدرسه را ول کرد.»
«صورتش چه نشانه‌ای داشت؟ نشانه‌ای که توی عکس باشد.»
«نشانه‌ای نداشت؛ اما من خیلی خوب می‌شناسمش. با دلم می‌شناسمش نه با چشمم.»

«پیدایش می‌کنی، ناراحت نباش. باید عکس‌ها را خوب نگاه بکنی.»
«ای... شاید امروز عزیزم را پیدا بکنم.»

کم‌کم، پشت در شلوغ می‌شد. صدای باز شدن در، آن‌ها را به خود آورد. پیرزن به عصا تکیه داد و بلند شد. زن و دختر به سالن که قدم گذاشتند، در برابر آن‌همه عکس گیج و مبهوت ماندند.

مردی گفت: «از این طرف خواهر.»

از برابر عکس‌ها می‌گذشتند. دختر دسته گل داوودی را روی سینه گرفته بود. دلش از زیر گل‌ها تاب تاب می‌کرد و گل‌ها را تکان می‌داد. روی دیوار، همه جور عکس بود. تمام قد، از صورت، نیم تنه، پوشیده در پارچه‌ای سفید، از پهلو، از پشت که نیم‌رخ‌ها را نشان می‌داد و از روبه‌رو.

دختر در برابر عکسی ایستاد. زن بازوی دختر را گرفت. عکس نصف یک صورت را نشان می‌داد. نصف دیگر صورت نبود. گوشه‌ی کفن، رویش را پوشانده بود. مثل عکسی که نور دیده باشد. در گوشه‌ی عکس، در طرف راست صورت، زخم خرما دیده می‌شد. سیل تازه رسته‌اش در اثر زخم خرما، نیمه تمام مانده بود و دوباره پس از زخم، انتهایش، نازک، رویده بود.

دختر با کف دست دهن خود را گرفت:

«ای داداشیم... ای پرارم...»

داشت روی زمین تا می‌شد که زن بازوی او را فشرد. دختر آرام مویه کرد و دسته گل داوودی را زیر عکس، کنار دیوار گذاشت.

نان و نمک برای پَرِ طاووس

صدای گم‌گم و هوهوی هواپیماها که تمام شد، کودک نفس راحتی کشید و گفت:

«بابا، چرا پر طاووسم هنوز بچه نداده؟»

مرد که انفجاری از راه دور پریشانش کرده بود جواب داد:

«نان و نمک بگذار کنارش. سرش باید توی نان و نمک باشد.»

«گذاشته‌ام بابا.»

«خب. پس یک ماه دیگر باید صبر کنی تا بچه بزاید.»

مرد دست‌های زیرش را بر حریر موهای کودک کشید:

«مدرسه به موهایت ایراد نگرفته؟»

«چرا بابا، قول داده‌ام از ته بزوم.»

«باید تا جمعه صبر کنی.»

«اما آخر... باشد صبر می‌کنم.»

کودک کیف مدرسه‌اش را باز کرد و صدایش لرزید:

«بابا!»

مرد خمیازه کشید:

«ها! باز چه شده؟»

«مداد پاک کنم...»

مرد که می‌رفت در کنار کتاب کودک بر تصویر شب و ماه چرت بزند، نیم‌خیز شد:

«به دفتر مدرسه سرزدی؟ به آقای ناظم گفتی؟»

«نه. من... خجالت کشیدم.»

«پسر جان صدبار به تو گفتم کم‌رو نباش. عاقبت مثل من می‌شوی.»

کودک دفتر دیکته‌اش را باز کرد:

«بابا چشمات را ببند و هر وقت گفتم باز کن، باز کن.»

مرد چشمان خود را بست. کودک با شادی جیغ زد:

«حالا باز کن!»

مرد با دیدن نمره‌ی بیست و مهر خرگوشی هزارآفرین، چهره‌اش به خنده باز شد:

«صدآفرین پسر. هزارآفرین.»

کودک گفت:

«بابا قولی که دادی یادت هست؟ این می‌شود هشت تا.»

مرد انگشت قاچ‌قاچ خود را باز کرد:

«دو تا دیگر مانده، دو تا.»

«یک هفته‌ی دیگر آن دو تا را هم می‌آورم و تو باید آن توپ را برایم

بخری.»

«به چشم. اما دو تا دیگر مانده.»

و دو انگشتش را هم چنان نشان داد.

کودک ناگهان گفت:

«راستی بابا شعار امشب یادت هست؟»

مرد خندید و گفت:

«زنده باد همه‌ی خرگوش‌های دنیا.»

«...»

«او مرگ بر همه‌ی گرگ‌های شکمو.»

کودک خندید و سر بر بازوی مرد که رگی خسته در آن می‌تپید، گذاشت و خرخر کرده مانندش با گم‌گمی از راه دور قاطی شد.

مادر با قابلمه‌ای پر از رخت‌های شسته و چلانده شده از حیاط آمد:

«باز هم خوابتان برد؟ لقمه را هنوز قورت نداده‌اید!»

مرد در خواب و بیداری کلمه‌ها را جوید:

«الان... می‌اندازم... لحاف...»

مادر چشمان خسته‌ی خود را به هم فشرد. تشکچه‌ی کودک را ولو کرد. متکای او را روی تشکچه گذاشت. دستی بر پیشانی کودک کشید و با خود گفت:

«خدایا به تو سپردمش. آبله‌مرغان تو مدرسه زیاد شده.»

کودک را آرام روی رخت‌خوابش گذاشت و نرم و مهربان زمزمه کرد:

هولان^۱ هولانه پسر شاه گورانه پسر

ترخون و مرزه پسر عالمی می‌ارزه پسر

عروسان^۲ چینی پسر داغشه نوینی^۳ پسر

دست خود را آرام از زیر سر کودک بیرون کشید. به سراغ کیف مدرسه‌اش رفت. دست در کیف کرد. انگشتش از ته کیف بیرون زد. آه کشید:

۱. هول به معنی موطلایی. ۲. عروسک. ۳. نینو.

«بین چه جنس پوشیده‌ای به ما داد این بی‌انصاف. هنوز سه ماه نیست که به مدرسه رفته، کیف سوراخ شده. ای بی‌انصاف امیدوارم از پولش خیر نبینی. این پول عرق ریختن ما بود.»

گوشه و کنار کیف را خوب و ارسی کرد و دوباره با خود گفت:

«پس کیفیت سوراخ بوده، ای خرگوش، نان و پنیرت را هم که دست نزده‌ای.»

□

کودک با تکان‌های دست زن بیدار شد، مرد رفته بود:

«نان و چای را بخور حاضر شو!»

«چشم ماما جان.»

«نوک کفشت سوراخ شده. تا تو شلوار می‌پوشی، آن را می‌دوزم. کم‌تر به سنگ و کلوخ تو کوچه لگد بزن؛ انگشتت از کفش بیرون زده.»

«چشم ماما جان.»

«هی بگو چشم ماما جان. از این گوش می‌شنوی از آن گوش در می‌کنی!»

«مامان آب!»

زن دل‌واپس پرسید:

«مگر صبح به این زودی کله‌پاچه خورده‌ای که تشنه‌ات شده، نکند تب کرده باشی.» و معج‌نازک بچه را گرفت.

«نه. تب نداری. نبضت آرام است.»

زن کاسه‌ی آب را به کودک داد و از پس پوست بلورین گلویش، جریان آب را دید. کودک نفس‌زنان لب را از کاسه برداشت. کاسه را پایین اتاق

گذاشت و به سوی در حیاط دوید. حیاط پر از گم‌گم و موهوی هواپیماها بود.

«خداحافظ مامان!»

«خدا پشت و پناحت.»

□

مرد روی چوب بست ایستاده بود و با کمچه، سیمان را به دیوار می‌پاشید و تکه‌تکه پیش می‌رفت:

«بابا... بابا پر طاووس خیلی گرسنه‌اش شده...»

«نان و نمکش را عوض کن. نان را درست به سر پر بچسبان.»

از پیشانی کارگرها بر توده‌ی سیمان و ماسه عرق می‌ریخت. بیل که می‌زدند، از گلوشان حق‌حق سنگینی بیرون می‌زد. مرد ظرف دیگری سیمان گرفت و کمچه در آن فرو کرد و به دیوار بی‌انتها پاشید:

«این جا را یواش کیسه بکش باباجان. خیلی درد می‌کند.»

«چرا این طور کبود شده؟ باز هم توپ بازی کرده‌ای؟»

«از پله‌ی مدرسه افتادم. خیلی درد گرفت.»

«کسی تو را نزده؟»

«نه بابا هیچ‌کس.»

«خون زیر پوستت مرده و سیاه شده. اگر پوستت سیاه بود، کم‌تر دیده

می‌شد. مواظب خودت باش. جلو پایت را نگاه کن.»

«چشم بابا، چشم.»

مرد مال‌هی چوبی را از روی چوب بست برداشت و قسمتی از دیوار را

که تازه سیمان پاشیده بود، صاف و یک‌دست کرد:

«خب، شعار امشب را نخواندی پسرم.»

«زنده باد همه‌ی خرگوش‌های دنیا.»

«...»

«و مرگ بر همه‌ی گرگ‌های شکمو.»

غرش ناگهانی چند هواپیما، یک‌باره چوب بست را لرزاند. مرد به خود آمد. چند انفجار از راه دور شنیده شد. دو انفجار خیلی نزدیک، چوب بست را به سختی تکان داد. مرد با شتاب پایین پرید و با کارگرها به سوی پناهگاهی که در آن نزدیکی کنده بودند، دوید.

زنی از دور جیغ کشید:

«یا امام رضا... مدرسه... مدرسه را زدند!»

مرد از پناهگاه بیرون جست. چیزی در کمرش می‌شکست. شوریده دل و پریشان، همراه جمعیت که شیون می‌کردند به طرف مدرسه دوید.

□

موهای طلایی کودک ریخته بود روی چشمان زلالش. دست کوچولوش به رنگ مهتاب، وسط کتابش افتاده بود. پر طاووس که سر در نان و نمک داشت در کنار درس «شب بود. ماه پشت ابر پنهان بود.» آرام خفته بود.

كبريت بي خطر

کاک شیرخان، سیبل چخماقی حنایی رنگش را که کم کم دارد سفید می شود، به دو سو می تاباند. با سرفه‌ای سینه را صاف می کند. با دو دست دو عدد قوطی کبریت را از میان بسته‌های روی زمین برمی دارد، بالا می آورد و با صدایی که هنوز برای این کار جا نیفتاده فریاد می زند:

«آی کبریت بی خطرا!»

صدایش هنوز صاف و یک دست نیست. کمی خش دارد و کمی هم بغضناک است. دائم این بغض را قورت می دهد؛ اما باز هم چون غده‌ای دردناک در گلویش پایین و بالا می رود.

ره گذرها، عبوس و سر به زیر می گذرند. گاه یکی می ایستد. جیب‌های خود را می گردد. سکه‌ای روی جعبه‌ی چوبی جلو کاک شیرخان می اندازد و کبریتی برمی دارد. بعضی هم، سیگار بر لب، می ایستند. کاک قصد آن‌ها را می فهمد. کبریت می کشد و سیگارشان را روشن می کند. کاک با شعله‌ای که از کبریت و سیگار بر می خیزد؛ با بوی دود، در جنگلی از آتش و دود می افتد.

«آی کبریت بی خطرا!»

این دیگر عادتش شده. در میان شعله‌های آتش و ترق و تروق ترکیدن دانه‌های بلوط و فشنگ فریاد می‌زند و هم‌چنان آن نخ نامرئی محکم و مقاوم را رها نمی‌کند. نخ را می‌گیرد و جلو می‌رود. گاه به عقب می‌شرد و دوباره خود را کنار جعبه‌ی چوبی که یک وقتی در آن انارهای تازه و شادابی بود، می‌بیند؛ اما دیری نمی‌پاید که دوباره در میان شعله‌های آتش تقلا می‌کند.

کاک شیرخان با سیل‌های چخماقیِ حنایی رنگش که موهایی به محکمی سیم‌های افشان دارد، پیش می‌رود. پر صلابت قدم برمی‌دارد. از سر سنگ‌ها، مثل عقاب می‌پرد. سبک‌بال و آسوده و نترس. با چشمانی که چون شعله‌ی کبریت از تاریکی جرقه می‌زند. با فک‌های محکم و فشرده. می‌داند که با گذشتن از کنار روستاها، دختران با دامن‌های پر از قرص‌های نان متظرند. مشک‌های آب بر پشت و پهلو گرفته‌اند تا قمقمه‌هاشان را پر کنند و دستمال‌های پر از فشنگ را از میان سینه‌بندهای خود بیرون بیاورند:

«آه، چه بوی خوشی می‌دهد این دستمال! در آن چه ریخته‌ای آسیه؟!»

«روی فشنگ‌ها برایت کلکینه^۱ ریخته‌ام. دم کن و بنوش.»

«هنوز متظرم هستی آسیه؟»

«همیشه متظرت می‌مانم.»

«تا کی؟»

«تا وقتی که از این خانه شاری^۲ نجات پیدا کنی.»

«یعنی می‌خواهی خانه بگیرم^۳ بکنی آسیه!»

آسیه می‌خندد. دندان‌های سفیدش برق می‌زند و خون در گونه‌هایش می‌دود. باد پیرهنش را به بازی می‌گیرد و شیرخان سرش را پایین

۱. جای کوهی. ۲. تحت تعقیب بودن.

۳. کسی را در خانه و محل سکونش دستگیر کردن.

می اندازد.

«کجایی کاک شیرخان به فکر رفقاییت هم باش.»

«خالو بهتر است راه بیفتیم.»

«آخر استراحت هم لازم است. مگر خستگی سرت نمی شود.»

«وقت استراحت زیاد است. آن قدر در گور بخوابیم که کسی نباشد

بیدارمان کند.»

«ای کاک چه حرف‌ها می زنی. بنشین کوله بارت را باز کن. گرسنه‌ام.»

«آی کبریت بی خطر!»

جوانکی پریده رنگ و بی حال، صورتش را با سیگار زیر لب جلو

می آورد. کاک شیرخان کبریت می چکاند و سیگار او را می گیراند. شعله‌ی

کبریت صورت زرد رنگ و کدر جوانک را روشن می کند.

«ما که جوان بودیم با مشت تنه‌ی درخت بلوط را خرد می کردیم.»

جوانک خود را به نشنیدن می زند، گردن باریک و کجش را می خاراند و

خواب آلوده لندلند می کند:

«آی داشی کبریتت را بفروش. گرفتیمان!»

«آی کبریت بی خطر!»

«خالو بوی دود می آید.»

«حتماً از جنگل است.»

«یعنی ممکن است؟!»

«ای خالو کجای کاری!»

«صدای شکستن و افتادن درخت‌ها را می شنوی؟»

«باد آتش را حریص می کند کاک. الان تمام جنگل خاکستر می شود.»

«آی کبریت بی خطر!»

زنی با چشمانی درشت و سیاه، دست‌های استخوانی‌اش را از زیر چادر بیرون می‌آورد:

«خالو این سفره را می‌خری؟ پلاستیکی است، نونو.»

کاک از میان شعله‌های آتش بیرون می‌پرد:

«سفره‌ات را چرا می‌فروشی ننه‌جان؟»

«خب... آی...»

«آخر من کبریت فروشم.»

«با کبریت هم عوض می‌کنم. برای رضای خدا. بچه‌ی کوچکم مریض

است. پول نسخه‌اش را ندارم.»

«باشد ننه‌جان، باشد. التماس نکن.»

شیرخان سفره را توی جعبه‌ی چوبی می‌گذارد. زن پولش را می‌گیرد و

دور می‌شود.

«آی کبریت بی‌خطرا!»

شیرخان داد می‌زند. از میان دود و آتش فریاد می‌کشد:

«آهای... کاک... کجایی خالو؟»

و به سرعت از زیر تنه‌ی بلوط قطوری که در حال سقوط است به

کناری می‌جهد.

«آی کبریت بی‌خطرا!»

در آن دور و بر هیچ‌کس، کاک را نمی‌شناسد. همه‌ی آنها که در اطراف

میدان جمع شده‌اند، برای یک‌دیگر ناآشنا و غریبه‌اند. هر کس از جایی

آمده است.

گوشش پر از غریو گلوله و گُرگُر آتش است. شب‌ها به صدای

گلوله‌هایی که از راه دور می‌شنود، بیدار می‌شود. می‌نشیند توی

رخت خوابش. به تاریکی زل می زند. به نفس های آرام زنش و دندان
 فروچه های بچه هایش گوش می دهد. آرام پتو را روی زنش می کشد. سر و
 روی نرم و نازک بچه ها را نوازش می کند و با دستمال آسبه، مفاصل بچه ها را
 می گیرد. دوباره سر روی بالش می گذارد. از توی بالش هم صدای گلوله و
 آتش می آید.

آسبه، پاهای آماس کرده اش را به زحمت دنبال خود می کشد و هی
 می نالد:

«ادریس دوای سینه دردش تمام شده. روناک دو ماه است حمام نرفته.
 بوی ترشیده می دهد. شلوار ابراهیم پوسیده و پاره شده. میان پایش
 پیداست. توی در و همسایه خجالت می کشد.»

ناگهان گرگر آتش و صدای گلوله ها قطع می شود.

«آی کبریت بی خطرا»

مردی سیگارش را جلو می آورد. لب هایش مثل کسی که تازه غذای
 چربی خورده باشد، برق می زند. کاک کبریت می کشد و شعله ی کبریت
 صورت مرد را روشن می کند. مرد در حالی که به سیگار پک می زند
 می گوید:

«قیافه ات به نظرم آشنا می آید.»

کاک شیرخان نگاهش را از او می دزدد، و رو به ره گذرها داد می زند:

«آی کبریت بی خطرا»

«گفتم قیافه ات آشناست.»

کاک می گوید:

«یعنی چه خالوا»

مرد می خندد: «یعنی این که مرا نمی شناسی؟ ها!»

کاک شیرخان کبریت‌ها را دست به دست می‌کند:

«نه خالو. از کجا بشناسم؟»

مرد دود سیگارش را توی صورت کاک فوت می‌کند. صورت کاک یک

لحظه در پس دود محو می‌شود:

«از جنگل بلوط!»

و میج درشت و سفت کاک را محکم در دست‌های نرم و گوشتالود خود

می‌گیرد:

«از جنگل بلوط خالو شیرخان. ما فکر می‌کردیم که خاکستر شده‌ای.»

کاک دهنش را باز می‌کند:

«ها. . .!»

سکه‌ی سوراخ

پیرمرد روی لبه‌ی سنگ شکسته‌ی حوض نشست و به آسمان نگاه کرد.
صدایش می‌لرزید:
«دارند می‌آیند.»

و دست روی دوش پسرک گذاشت. استخوان شانه‌ی کودک در زیر
پنجه‌ی پیرمرد بگویی نگویی می‌لرزید.
پیرمرد تقریباً داد زد: «پسر برو پناهگاه. الان می‌رسند!»
و به بلوک‌های سیمانی که برای ساختن پناهگاه، در کنار خیابان رها
شده بودند، اشاره کرد.

پسرک گفت: «تو هم با من بیا.»
پیرمرد با میله‌ی فلزی بلندی، خاک‌ها را به هم زد. با دست دیگر،
پوست سفید و آفتاب‌نخورده‌ی زیر لبه‌ی کلاهش را خاراند: «کاری با من
نداشته باش امین! تو خودت برو. زود باش!»
پسرک با رنجش گفت:

«همیشه همین را می‌گویی. تازه هرچه به تو می‌گویم اسم من امین
نیست، باز هم می‌گویی امین.»

پیر مرد تند شد:

«حالا مگر کفر گفته‌ام! دلم می‌خواهد به تو بگویم امین.»

و غصه‌دار گفت: «امین نوه‌ی من بود.»

و التماس کرد: «تو امین من باش مگر چه می‌شود.»

پسرک رویش را به درخت انار کنار سنگ حوض که پوستش سوخته و

ناول زده بود کرد:

«لابد تو هم می‌خواهی بشوی پدر بزرگم.»

«خب اگر بشوم پدر بزرگ تو چه ایرادی دارد. آسمان به زمین

می‌چسبد؟»

زیر گلوی پسرک باد کرد:

«پدر بزرگ من داشت از یک بستنی فروشی بیرون می‌آمد که هواپیماها

بمب انداختند. وقتی جنازه‌اش را پیدا کردند، سه تا بستنی قیفی توی

دست‌هایش آب شده بود. برای من و خواهرهایم خریده بود. خودم

می‌دانم.»

پیر مرد دماغ آفتاب سوخته‌ی خود را خاراند:

«من می‌شوم پدر بزرگ تو. غصه نخور. بستنی قیفی هم برات می‌خرم.»

پسرک چوب‌دستی‌اش را روی سنگ حوض کوبید:

«کی بشود مادرم؟ کی بشود پدرم؟ و خواهرهایم را از کجا پیدا کنم؟»

«همه را می‌توانیم پیدا کنیم. زن‌هایی که بچه‌هاشان را از دست داده‌اند،

زیادند. یکی را پیدا می‌کنی، می‌شود مادرت؛ البته اگر شبیه مادرت باشد که

چه بهتر. پیدایش که کردی خواهش کن که به جای مادرت باشد. حتماً

قبول می‌کند. چون او هم دنبال کسی است که بچه خودش بکند.»

دهان پسرک به خنده‌ی کجی باز شد:

«مادر بزرگم چه؟ خاله‌ام، عمه‌هایم و خواهرهایم!»

پیر مرد میله‌ی فلزی را در هوا تکان داد:

«تو دیگر خیلی طمع داری. حالا خیال کن بقیه را اصلاً نداشته‌ای.»

«خیال بکنم؟!»

«آری خیال بکن.»

«پس من هم خیال‌های خوب و شیرین می‌کنم.»

«بکن. کسی که جلو تو را نگرفته.»

«می‌کنم. خیال می‌کنم که از آسمان شیرینی و بستنی می‌بارد.»

«دهنت شیرین شد؟»

«نه هنوز!»

«ای بابا! من فقط گفتم خیال بکن هیچ کس را نداشته‌ای، همین. نگفتم

که این خیال‌های عجیب و پر خرج را بکنی.»

«چه طور هیچ کس را نداشته‌ام. آن‌ها تا یک ماه پیش راه می‌رفتند.

می‌آمدند خانه‌ی ما. می‌نشستیم دور هم و توی کاسه‌ی بزرگی آب‌گوشت

تلید می‌کردیم. اما حالا نه آن‌ها هستند و نه کاسه‌ی آب‌گوشت.»

دهن پیر مرد پر از مزه‌ی آب‌گوشت شد:

«من هم مثل تو. فکر می‌کنی من همین طوری تنها و بی‌کس از سوراخ

آسمان افتاده‌ام پایین!»

پسرک چشمان گرد و سیاهش را به او دوخت:

«عمه و خاله و مادر بزرگ هم داشته‌ای؟»

«هو... هه! مادر بزرگم کجا بود امین جانم. خودم از پیری پایم لب‌گور

است.»

پسرک کنار حوض نشست. از پشت درخت انار، جوجه گنجشکی،

جیک جیک کنان بیرون پرید. بال‌ها را تکان تکان داد و نوکش را باز کرد.
پیرمرد خم شد و برای جوجه گنجشک موچه کشید:

«خیال می‌کند ما، مادرش هستیم. بیچاره گرسنه است.»

پسرک که به جوجه گنجشک ماتش زده بود گفت:

«خیلی کوچک است. هنوز دان ورچین نشده.»

«آخر این بیچاره‌ی بی‌ننه، دان ورچیدن از کی یاد بگیرد؟»

«خب ما یادش می‌دهیم. کاری که ندارد.»

و بانوک انگشت روی زمین زد. جوجه گنجشک پرپر زنان نوکش را از
هم باز کرد و جلوتر پرید. پسرک تکه‌نانی از جیب بیرون آورد. با آب دهن
تر کرد. جوید و تکه‌ی کوچکی از آن را به دهن باز جوجه گنجشک
گذاشت و از پیرمرد پرسید:

«تا کی می‌خواهی این خرابه‌ها را بگردی؟»

پیرمرد با حواس پرتی سری تکان داد و به سوی ساختمان نیمه ویران
آن طرف خیابان رفت:

«ای داد. حواسم کجاست باید آن‌جا را بگردم.»

پسر از لبه‌ی حوض بلند شد و دنبال پیرمرد راه افتاد:

«خب به من بگو، دنبال چه می‌گردی؟»

«صبر کن. صبر کن تا پیدا کنم بعد.»

پسرک پرسید:

«چرا قبل از بمباران‌ها از شهر بیرون رفتی؟»

پیرمرد چشمان کدرش را به سوی خرابه‌ها گرداند:

«همه چیزم این‌جاست عزیزم. همه چیزم.»

و رو به پسرک پرسید:

«تو خودت چرا نرفتی؟»

«من هنوز از دو خواهر کوچولویم اثری به دست نیاورده‌ام.»

پیرمرد میله‌اش را به طرف ساختمان نیمه ویران دراز کرد:

«آن ساختمان را من ساخته بودم. مدرسه بود.»

«بتا بودی؟»

«آها. بتا بودم.»

«نمی‌دانستم.»

«تو خیلی چیزها را نمی‌دانی. خیلی چیزها را. خیلی‌ها، خیلی چیزها را

نمی‌دانند.»

میله را زمین گذاشت. نشست. سیگاری آتش زد:

«من به او گفتم که شکم ناشتا به مدرسه نرو.»

پسرک تند پرسید:

«به کی؟ به کی گفتی؟»

پیرمرد خاکستر نرم و نارین سیگار را با نوک انگشتان زبرش گرفت:

«به امین. به گل نازکم. کلاس اول بود. هر روز خودم تا دم مدرسه

می‌بردمش. هنوز راه مدرسه را خوب یاد نگرفته بود.»

«چرا ناشتا به مدرسه رفت؟»

پیرمرد چشمان خود را به زمین دوخت:

«آن روز صبح نتوانستم بروم و نان تازه برایش بخرم. نمی‌توانست نان

بیات بخورد. از گلویش پایین نمی‌رفت. سوراخ گلویش تنگ بود. ماهی

یک بار مادرش می‌بردش به‌داری. دکترها گفته بودند که میری‌اش تنگ

است. میری‌اش را میل می‌زدند تا باز بشود.»

پیرمرد گلوی خود را خاراند و به دور دست‌ها ماتش برد:

«خلبان‌ها حتماً نمی‌دانستند که خرگوش کوچک من گلویش نازک و باریک است. وقتی میلش می‌زدند خیلی درد می‌کشید. خیلی.»

پسرک با صدایی بغض‌دار داد زد:

«آها آمدند... آمدند!»

و به سوی بلوک‌ها دوید و زیر آن‌ها پنهان شد. دو هواپیما غریبند. دور زدند و تند ناپدید شدند. ضد هوایی‌ها از دور قیامت می‌کردند. پیرمرد ته سیگارش را در پشت سر هواپیماها تف کرد و روی پا ایستاد. پسرک از زیر بلوک‌ها بیرون پرید و پیش پیرمرد آمد:

«رفتند. بدکردارها. فقط دو تا بودند. دیدند که چیزی برای خراب کردن

باقی نمانده، زدند به چاک.»

پیرمرد گردنش را کج کرد:

«اما چیزی مانده که ویران بکنند.»

پسرک به اطراف نگاه کرد:

«چه چیز؟ دیگر چه مانده؟»

پیرمرد دست به سینه‌ی خود گذاشت:

«دل من پسرک. دل شکسته‌ی من.»

پسرک پرسید:

«نوه‌ات، گلویش خوب شد یا نه.»

پیرمرد گلوی خود را دوباره خاراند:

«پایم بشکنند. نتوانستم نان تازه برایش بخرم. گلویش باریک و تنگ بود.

ناشتا به مدرسه رفت.»

پسرک با دل‌داری گفت:

«حتماً با پول تو جیبی‌اش چیزی خریده.»

پیرمرد به خاک‌ها خیره شد:

«از طرف مدرسه یک قلک نارنجکی به او داده بودند که پول‌هایش را آن تو بریزد. آن روز یادم هست که یک سکه‌ی پنج تومنی به او دادم و به او سفارش کردم که با آن چیزی بخرد. سکه سوراخ بود. مدتی با من کلنجار رفت که سکه‌ی سالمی به او بدهم؛ اما نداشتم. درست یادم هست.»

پسرک برای جوجه گنجشک موچه کشید. جوجه گنجشک به سوی او دوید و بال‌ها را به هم زد و تا آن‌جا که توانست نوکش را از هم باز کرد.

پسرک گفت:

«دارد کم‌کم یاد می‌گیرد.»

پیرمرد گفت:

«اگر می‌دانستند که یک ردیف آجر با چه مشقتی چیده می‌شود.»

و دست‌ها را به سوی پسرک دراز کرد:

«کف دست‌هایم را ببین. خوش به حال سنگ پا.»

پسرک موچه کشید:

«دارد یاد می‌گیرد.»

و به ساختمان نیمه‌ویران مدرسه نگاه کرد. آن‌جا رفت و به کاویدن در سنگ و کلوخ‌ها ادامه داد:

«نوه‌ی تو موقع بمباران حتماً ناشتا نبوده. بچه‌ها پولشان را زود خرج می‌کنند. من تا پولی به دستم بیفتد مهلتش نمی‌دهم. زود چیزی می‌خرم و می‌ریزم توی شکم. نوه‌ی تو هم همین‌طور.»

لبخند کم‌رنگی بر لب‌های پیرمرد نشست:

«تو... تو حتماً... زود خرجش می‌کنی؟ حتماً؟!»

«حتماً. خیلی زود خرجش می‌کنم.»

و با چوپ کوتاهش پاره آجرها را کنار زد. پیرمرد پشت به او داشت و میله‌اش را برای جوجه گنجشک روی زمین تکان تکان می‌داد و موچه می‌کشید:

«گُلِ من شکمو نبود. پولش را زود خرج نمی‌کرد.»

پسرک در کنار نیمکت شکسته‌ای، کومه‌ی پاره آجرها را به هم ریخت. از زیر توده‌ی آجرها، قلک نارنجکی جر خورده‌ای بیرون افتاد. در بین سکه‌های پخش و پلا شده، سکه‌ی پنج تومنی سوراخی دیده می‌شد. پسرک فوراً سکه را برداشت و در جیب پنهان کرد. پیرمرد هم‌چنان پشت به او داشت و با جوجه گنجشک مشغول بود. پسرک با مهربانی به پیرمرد گفت:

«پدربزرگ، خسته شدیم. برویم پناهگاه.»

چین‌های پیشانی پیرمرد باز شد. دستش را به سوی پسرک دراز کرد:

«دست را به من بده گُل نازکم... امین... پسرکم.»

به هم تکیه دادند و به سوی پناهگاه رفتند. جوجه گنجشک، دهان‌باز کرده بود. بال‌بال می‌زد و دنبالشان می‌جست و می‌رفت.

باریکه راه مهتابی

آن که جوان بود و کودکی در بغل داشت، با یک تکان، سر کودک را که روی سینه‌اش افتاده بود، بر دوش گذاشت. کودک، دست بی‌حال خود را دور گردن پدر انداخت و آرام ناله کرد. آن که پیر بود، مهتاب روی باریکه راه را لگد کرد:

«خسته شدی؟»

جوان گفت: «از چه؟»

«از بغل کردن بچه.»

«نه خسته نشدم. از هیچ چیز خسته نشده‌ام.»

«می‌دانم.»

پیر مرد سرفه زد. مثل کسی که در بین گریه سرفه بزند:

«چرا زودتر بچه را به شهر نیاوردی؟»

«خودت بهتر می‌دانی چرا.»

«بله. خوب می‌دانم؛ اما این دربه‌دری تو کی تمام می‌شود؟»

«هیچ وقت.»

«حالا با این طفل معصوم می‌خواهی چه کار کنی؟ دارد سیاه می‌شود.»

«نمی دانم پدر. شما دنبال من آمده‌ای و لابد بهتر می دانی چه کار کنیم.»

«عجب! پس من بهتر می دانم. ها!»

«بله.»

پیر مرد تشر زد:

«نه تنها خودت را بدبخت کردی، بلکه زن و بچه‌هایت را هم به خاک

سیاه نشانیدی.»

«همیشه یک طرف برنده است و یک طرف بازنده.»

«و تو باختی. آن‌هم چه باختی.»

«این‌ها همه تجربه است.»

«تجربه! بیچاره تو حتی روش زندگی را نمی دانی.»

سایه‌های ماتِ دو مرد، روی قلوه سنگ‌ها می‌شرید و گاه یکی می‌شد.

صورت ماه با شعله‌ای کم‌رنگ، در پشت شاخه‌های توت‌زار، ترک

برمی‌داشت. جوان سر کودک را روی بازو گرفت:

«آن روزها یادت هست پدر.»

«که چه؟»

«که توی خانه بلند حرف نمی‌زدی و ورد زیانت کلمه‌ی احتیاط بود.»

«و توبه حرف من گوش ندادی و هفت سال رفتی.»

«و هیچ وقت به ملاقاتم نیامدی.»

«انتظار داشتی بیایم؟»

جوان، کودک را روی دوش جابه‌جا کرد:

«امشب چرا سراغم آمدی؟»

«خبر آوردند که حال بچه‌ات خوب نیست. سواری‌ام را سر جاده

گذاشتم و تمام این راه طولانی را پیاده آمدم.»

«چه طور پیدام کردی؟»

«خبرت را داشتم.»

«پس چرا...؟»

«خفه شو، مزخرف. من فقط به خاطر این بچه‌ی معصوم بودم که آمدم.»
پیرمرد در نور مهتاب به چهره‌ی فشرده و کبود کودک که به سختی نفس می‌کشید نگاه کرد. اما تند روی برگرداند و به خط ماریچی باریکه راه که در دور دست محو می‌شد، ماتش برد:

«دو تا بچه و زن بدبخت را آورده‌ای توی این ده که چه کنی؟»

«که شکمشان را سیر کنم.»

«توی این روستای خشک و خالی که کاری پیدا نمی‌شود.»

«سبد و زنبیل درست می‌کنم.»

«و عروسم؟»

«می‌رود قالی بافی.»

«با دست خودتان خاک به سرتان کردید.»

«نه با دست خودمان.»

«پس با دست کی؟»

«بهتر است حرفش را نزنیم.»

«لجباز!»

«انسان برای چه زندگی می‌کند، پدر؟»

«برای حرف مفت زدن.»

«باشد. شما بگو حرف مفت. اما این حرف‌ها برای من و عروس شما

هنوز ارزش خودش را دارد.»

«باز هم دیر نشده. بیا با هم برویم. مغازه‌هایم را سرپرستی کن.»

«نه. هزار بار، نه.»

پیرمرد بر قلوه سنگی که نور ماه بر آن ریخته بود، تَف کرد و حرص خورد.

«بی چاره بچه‌هایت.»

«چرا این قدر ناراحت هستید پدر؟»

پیرمرد بی‌اعتنا به پرسش جوان، ادامه داد:

«دنیا برای تو تنگ و کوچک است، به تنگی سوراخ سوزن.»

«و برای شما گشاد و باز است؛ به گشادی همه‌ی دروازه‌های جهان.»

«چرا نباشد؟»

«بله، چرا نباشد. شما در اوج پیروزی هستید و من در اعماق شکست.»
از تپه سرازیر شدند. مهتاب مثل غبار بر سر و صورتشان نشسته بود.
تند قدم برمی‌داشتند و پژواک صدایشان در دور دست‌ها می‌پیچید. گاه یکپهو ساکت می‌شدند و دوباره شروع می‌کردند. کودک نازکی و رنجور، سربردوش پدر داشت و دیگر ناله نمی‌کرد. از گلویش، خس‌خس بدی شنیده می‌شد. مرد جوان سر کودک را روی دوش گذاشت و نبض ضعیف شقیقه‌ی کودک را برگردن خود حس کرد. نگاهی به چهره‌ی او انداخت.
کودک به سختی خُرخر می‌کرد. حالا ماه گرد بود و با شعله‌ای نارنجی می‌سوخت. پیرمرد به ماه نگاه کرد:

«ماه سرخ است. خون‌ریزی می‌شود.»

«بله، می‌شود.»

«تو جز بدبختی و خفت چیز دیگری برای ما نداشته‌ای.»

«می‌خواستید چه براتان داشته باشم.»

«مقام خوب. زندگی راحت برای خودت و زن و بچه‌هایت. فقط

همین.»

پای پیرمرد به سنگی گیر کرد و داشت به زمین می خورد که جوان، تند آستین او را گرفت و نگذاشت بیفتد؛ اما پیرمرد با مُشت به سینه‌ی جوان کوبید و او را با کودک بغلش روی زمین ولو کرد. کودک نالید و گریه کرد و جوان خشم خود را فرو خورد و به سر و صورت کودک دست نوازش کشید. پیرمرد دو سه قدم لنگید و ادامه داد:

«بیچاره مادرت. از گریه دارد کور می شود.»

«خیلی از مادرها در اثر گریه کور شده اند.»

«بی رحم. بی عاطفه.»

«از شما یاد گرفته ام.»

«من هیچ وقت بی رحم نبوده ام.»

«چرا بوده ای و هستی.»

«اگر بی رحم بودم، در این شب به سراغت نمی آمدم.»

«حتماً گریه ها و التماس های مادرم شما را مجبور کرده.»

پیرمرد ناگهان چنگ بر گلوی جوان گذاشت و او را به تنه‌ی درخت توت کنار جاده چسبانید. کودک جیغ کشید و به سختی خُرخر کرد. جوان، کودک را محکم در بغل فشرد و گفت:

«این است بی رحمی.»

پیرمرد که از جیغ و گریه های کودک به خود آمده بود کمی ملایم شد و خلط سینه اش را روی مهتاب انداخت:

«تو از همان کودکی، از همان لحظه ای که به دنیا آمدی پر سر و صدا و

شلوغ بودی.»

سایه‌ی جوان بر حریر مهتاب شرید:

«و شما در کودکی پستان مادرت را گاز می گرفته‌ای!»

«دروغ است. از کی شنیده‌ای؟»

«از مادر بزرگ.»

«آن خدا بیامرز، دروغ زیاد می گفت؛ اما واقعاً تو را خیلی دوست داشت. وقتی حبس بودی، دائم خوراکش گریه بود. آن لحظه‌ای که داشت می مرد، چشمانش به در بود که بیایی. عاقبت هم هرچه کردیم نتوانستیم چشمانش را ببندیم و...»

«خب.»

«و ناچار با چشمان باز دفنش کردیم.»

دست کودک که دور گردن پدرش حلقه شده بود، شل شد و روی سینه‌ی مرد جوان افتاد. کودک را کنار باریکه راه گذاشتند. جوان بغض کرد و به چهره کودک خیره شد و تا گهان داد زد:

«پدر، کیوان دارد خفه می شود!»

پیر مرد با وحشت به صورت کودک خیره شد و با صدایی گرفته گفت:

«ای وای... این... این...»

«این چه پدر؟»

«هناق^۱ است. بدبخت بچه‌ات را با دست خودت کشتی.»

جوان سرش را روی سینه‌ی سرد و ساکت کودک گذاشت:

«من کشتم یا تو؟»

ماه، توت‌زار و دشت، سراسر خون شده بود.

زمستان ۱۳۵۷

بَفْرِينَه

لب ایوان، زیر برق آفتاب نشسته بودند. بفرینه^۱ به سینه‌ی مادر تکیه داده بود. زن او را محکم در میان زانوان خود گرفته بود. موهای طلایی بفرینه، در زیر دندان‌های شانه، نرم و صاف بر پوست مهتابی گردن و دوشش پاشیده می‌شد. با هر شانه موها، پیاله پیاله روی هم چین می‌خوردند:

«آی گوشم! گوشم را کندی!»

«چه شد؟! لابد گوش تو از کاغذ است. اگر گوش آدم با شانه کردن کنده می‌شد، الان توی دنیا هیچ کس گوش نداشت.»

بفرینه، تند به گوش خود دست کشید. نوک انگشتان خود را با دقت نگاه کرد تا مطمئن بشود که گوشش خون آمده یا نه.

مادر به شوخ گفت:

«هم همی، همی همی. زینس ات افتاده و تو خبر نداری. باید امروز بروم چراغ ما و مقدور و یک گوش بزغاله برات بخرم.»
پسرکی در روی زمین خاکی ایوان، زیر خود را خیس کرده بود و داشت

۱. بفرینه یا برفینه. نامی برای دختران گُرد که برابر است با سفیدبرفی.

انگشت انگشت از گِلِ زیر خود می خورد. زن به پسرک رو کرد:
 «آهای یوسفه!... آخه... آخه... ای تف به کار و کردارت! بین چه
 ملج و ملچی راه انداخته. مثل این که باقلوای تنوری می خورد بدبخت.»
 حبابی روی یکی از سوراخ‌های بینی پسرک، هی بزرگ و هی کوچک
 می شد. یوسف با کونه خیزه، خود را به مادر رساند. بقرینه خود را از قید دو
 زانوی مادر بیرون کشید. زن با گوشه‌ی پیرهن، دماغ بچه را گرفت. انگشت
 در دهن بچه گردانید و تکه‌ای گِل بیرون آورد. حباب، روی گل بوته‌ی سرخ
 پیرهنش سرید و آرام آرام کوچک شد تا به هیچ رسید. زن به اتاق رفت. از
 گوشه‌ای تاریک، چادر کهنه‌ای برداشت آن را روی زمین پهن کرد. یوسف
 را در چادر پیچید. بقرینه به مادر نزدیک شد و پشت به او ایستاد. زن بچه را
 به پشت او بست:

«اگر خیلی بی طاقتی کرد بازش کن. حواست باشد به زمینش نزن! ا
 مواظب مرغ و جوجه‌ها باش. به سوراخ شنبه‌ی مار و مور انگشت نکن! ا
 چیز ناجوری برنداری بخوری. برای ناهارت از زلاته‌ی^۱ دیشب کمی
 مانده، ظهر با نان بخور. نان خشک و قند در طاقچه گذاشته‌ام. هر وقت
 یوسفه گرسنه‌اش شد، بکوب، خمیر کن و به او بده. نگذار پنخسه^۲ روی
 دماغ و دهنش بنشیند.»

هم‌چنان که سفارش می‌کرد، نان پیچه را برداشت. به سوی دیوار
 کاه‌گلی رفت و با خود گفت:

«این دووانه^۳ و این هم ته‌ورداس^۴.»

آنها را از بیخ دیوار گرفت و به کمر بست. کلاف طنابی را که کنار پله

۱. بوسف.

۲. چیزی شبیه سالاد که از سرکه، پیاز و سبزی‌کوهی درست می‌کنند.

۳. مگس. ۴. کیسه دوغ. ۵. دایس شاخه‌بری.

افتاده بود، برداشت و به دوش انداخت. هنوز پایش را روی پله نگذاشته بود که بفرینه با یک تکان، یوسف را روی گرده‌ی خود جاگیر کرد. دست روی دامن مالید و از جیبش نامه‌ی مچاله شده‌ای بیرون آورد. چند خط از نامه را که در اثر مالیدن انگشت محو شده بود، به مادرش نشان داد. گردن کج کرد. خجولانه و با التماس گفت:

«نه باز هم برایم می‌خوانی؟»

زن برگشت. لب‌هایش به لبخند کم‌رنگی باز شد. نامه را از دختر گرفت. به چهره‌ی پریده رنگ او خیره شد:

«دارد دیر می‌شود. دو روز است که این نامه آمده و من هزاربار آن را برای تو خوانده‌ام. به خدا خسته شدم.»

ناگهان دلش سوخت. دستی به موهای بفرینه کشید:

«امروز دختر خوبی باش هرچه به تو گفتم انجام بده تا دم غروب که از پیشه آمدم باز هم آن را برات بخوانم.»

بفرینه سرش را به شکم مادر تکیه داد و آرام پیرهنش را بوسید. نامه را قاپید و در جیب گذاشت. دو دست را از پشت، زیر نشیمنگاه بچه قفل کرد. بچه که حس می‌کرد مادرش می‌خواهد دور بشود، لب ورچید و به سوی مادر چرخید، اما بفرینه چند بار به هوا پرید. بچه به خنده افتاد. بفرینه به پایین حیاط دوید و در کنار لانه‌ی مرغ و جوجه‌ها نشست.

مادر، توی کوچه، قهقهه‌ی خنده‌ی بچه را شنید و دلش آرام گرفت.

□

زن به دامنه‌ی تپه رسید. نخ کیسه‌ی دوغ، مچش را آزار می‌داد. آن را باز کرد و به دست دیگر داد. طناب را روی پشت جابه‌جا کرد. به راه پیچ در

پیچی که از نوک تپه به پایین می آمد و پهن می شد، چشم دوخت. مردی در تقلائی پایین سراندن توده‌ای هیزم در راه ماریپیچی بود. گاه توده‌ی هیزم مرد را به دنبال خود می کشید و او را از خط ماریپیچی خارج می کرد. غبار غلیظی در پی او به هوا می رفت و مرد را برای چند لحظه در خود می پوشاند.

مامو مقدور چوپان، چند گام دورتر از گله، با بیلکانش، ریشه‌ای خوردنی را از دل خاک بیرون می کشید و آواز غریبانه‌ای می خواند:

«با گاو آهنِ غم، زمینِ غم را شخم زدم.

و در آن دانه‌ی غم پاشیدم.

حاصلم غم بود. آن را با دایس غم درو کردم.

دانه‌های غم را به آسیاب غم بردم.

آرد غم را با آب غم خمیر کردم.

و در تنور غم پختم.

نان غم را بر سفره‌ی غم گذاشتم.

همسفره‌ام غم بود.

در کنارش نشستم و با غم خوردم.^۱»

«سلام و علیکم مامو مقدور!»

پیرمرد کمر راست کرد و گردن چرخاند:

«سلام و علیکم و علیکم سلام، سلیمه خانم. چه خبر از همه‌ها!»

«نامه‌اش دو سه روز پیش آمده، نوشته تا چند روز دیگر مرخصی

می‌گیرد و می‌آید که سری به ما بزند.»

«پناهش به خدا. به خیر و سلامت بیاید ایشالا.»

«سلامت باشی مامو. خدا تو را همی پیر و همی جوان بکند.»
 سلیمه به درخت بلوط پای تپه رسید. کلاغی بر درخت نشست و سه
 بار قار زد. سلیمه به کلاغ گفت:

«خیر خه وهر^۱... خیر خه وهر... خیر خه وهر.»

انگشت اشاره اش را قلاب کرد و عرق ابروها را گرفت. پشت خم کرد
 و پا بر راه مارپیچی گذاشت. در نیمه‌ی راه به مردی که بار هیزمش را پایین
 می آورد، رسید. همسایه را شناخت:

«مانده نباشی خالو مولود.»

«ساق و سلامت باشی خواهرم. چه ناوقت آمده‌ای!»

سلیمه نفس تازه کرد:

«زن بچه دار نصفش مال خودش نیست خالو. تا بچه‌ها را رویه راه
 کردم، نیمه روز شد.»

مرد گفت: «خب، خوبی اش این جاست که در روز بهاره هرکس به
 آرزویش می رسد. هرچه بخواهی روزگار دراز است.»
 و به بالای تپه به نقطه‌ای دور اشاره کرد:

«مواظب بیشه باش. جانورها از غرش میگز و میراژ... به وحشت
 افتاده‌اند و ناغافل حمله می کنند.»

«مواظب خالو. آدم لخت و پتی، پهلوان خداست. خودم کمه ت: آنا
 نیستم.»

□

بهار، همه جا نشسته بود. باد بوی تلخ شکوفه‌ی بادام کوهی می آورد.

سلیمه خسته بود. داس را چپ و راست به شاخه‌ها فرود می‌آورد و عرق می‌ریخت. صورتش گل انداخته بود و به زیبایی و ظرافت نانی نازک، شده بود. از ظهر خیلی گذشته بود. تکیه بر کُنده‌ای داد. خواست بند کیسه‌ی دوغ را باز کند که غُرشی بیشه را لرزاند. چند شکوفه از درخت بادام کوهی پرپر زد و روی زمین ریخت. سلیمه هراسان از جا پرید. سه هواپیما اوج می‌گرفتند. در پس تپه‌ای غبار انفجاری در هوا پهن می‌شد. باد ملایمی آرام آرام، غبار را بی‌رنگ می‌کرد و به جانب روستا که حالا در زیر پای زن، خاموش و دراز به دراز افتاده بود، می‌آورد.

سلیمه آرام زمزمه کرد: «شکر خدا، از ما خیلی دور است.»

با غُرش چند انفجار دیگر، آگرمُلُوج‌ها، با قشقرق عجیبی دور شدند. همه جا ساکت و خلوت شد. شاخه‌ای بر تنه‌ی درختی کشیده می‌شد و صدایی چون خاراندنِ تن با ناخن به گوش می‌رسید. بوی بد و ناآشنایی، جای بوی تلخ شکوفه‌های بادام را می‌گرفت.

سلیمه خارشی در گلوی خود احساس کرد. سرفه زد. بلند شد و دل نگران، بار هیزم را در راه ماریچی انداخت.

□

بال و پر آفتاب از دشت و تپه‌های دور دست بر چیده می‌شد. رنگِ ده، در سایه‌ی تپه، به کبودی می‌زد. سلیمه دنباله‌ی طناب را محکم دور دست پیچیده بود و آهسته آهسته، عرق ریزان، از خم هر پیچ، بار را می‌سُراند و طناب را شل و سفت می‌کرد تا بار هیزم مهار بشود و او را با خود به ته دره نفلتاند. به آخرین پیچ تپه که رسید، نفسش تنگی کرد. بوی مرموز هنوز در

هوا بود. گاه تندتر به مشام می‌رسید و گاه با وزش باد، ملایم می‌شد. سلیمه به زمین نشست و بار هیزم را با تقلا بردوش گرفت. کف دست‌هایش می‌سوخت و کزکز می‌کرد. به پای درخت بلوط رسید. کلاغی به پشت افتاده و پاهایش به هوا بود. مامو مقذور بی‌سر و صدا و آرام به درختی تکیه داده بود. زن درست متوجه نشد که مامو مقذور مثل همیشه گفته باشد:

«مانده نباشی. به خیر بیایی!»

اما زن با خستگی نفس بلندی کشید و جواب همیشگی را داد:

«به سلامت باشی مامو!»

و با تردید به سوی مامو مقذور نگاه کرد. مامو سر روی زانوهای گذاشته بود. بیلکانش را در بغل داشت و دست‌هایش رو به جلو آویزان بود. ریشه‌ی گیاه نیم جویده‌ای در جلو پایش تف شده بود. زن تصور کرد که مامو در حال بستن بندهای خامینه^۱ اش می‌باشد. پس سرفه‌ای زد و با صدای بلند گفت:

«مامو! تو که همیشه در خوابی، دارد غروب می‌شود، کی می‌خواهی گله

را برگردانی، خانه آباد!»

مامو تکان نخورد. زن به گوسفندها خیره شد. سر بر پشت یک‌دیگر نهاده و آرام بودند. سرفه نمی‌کردند. کاویج^۲ نمی‌کردند. سگ گله، گردن بر خنکای خاک چسبانده بود.

باد، آرام می‌وزید. بو کم‌تر و کم‌تر می‌شد؛ اما گلوی زن هم‌چنان می‌خارید. با دل شوره‌ای مبهم طناب را ول کرد. بار به زمین افتاد. به سوی مامو رفت. پرنده‌ای از دور دست، جیغ کشید:

«وی وی... وی وی... وی وی...»

۱. کاوش، نهنوار.

۲. نوعی کفش روستایی بدون روزه.

ترس و دلهره در دل سلیمه دوید؛ اما پیش رفت. با تردید دست بر دوش مامو گذاشت:

«مامو چرا...»

مامو روی زمین غلتید و چشمان و غزده‌اش به طاق آسمان مات ماند. سلیمه جیغ کشید و از مامو دور شد. پایش به تنه‌ی گوسفندی گیر کرد و با صورت روی گوسفند دیگری افتاد. جیغ‌کشان به هوا پرید. سگ گله در جایش خشک شده بود.

سلیمه مشت به سینه کوبید. سریند از سرش افتاد. چنگ در شلال گیسوان خود برد. به صورت، ناخن کشید و بازوان بی‌حس به سوی خانه دوید. در حاشیه‌ی ده به اولین خانه رسید. خانه‌ی خالو مولود. بار هیزمش هنوز در کنار دیوار حیاط بود. خالو مولود کمی به پهلو خمیده بود. به دیوار خانه‌اش تکیه داده بود. گیوه‌ی نیم چیده‌ای در دست داشت. کلافِ نخش به سرازیری افتاده بود. سرنخ در زیر دندان‌ها، از گوشه‌ی لب آویزان شده بود.

سلیمه چنگ به صورت کشید. از جای ناخن‌هایش خون بیرون زد. فریاد کشید:

«خالو... خالو چه بلایی به سرمان آمده؟!»

خالو مولود با چشمان از کاسه بیرون زده به هره‌ی دیوار زُل زده بود. آن بوی مرموز با وزش باد کم و زیاد می‌شد. زن سرفه زنان در چوبی حیاط خودشان را که دیوار به دیوار خانه‌ی خالو مولود بود با یک ضربه‌ی تنه، باز کرد:

«بفرینه... آهای بفرینه! عزیز دلم کجایی؟!»

خود را با چند گام بلند به لانه‌ی مرغ رساند:

«بفرینه خانمم، یوسفه‌ی نازکم، خوابیده‌اند. الاهی بمیرم عزیزاکم. ظهر چیزی خورده‌اید یا نه!»

بفرینه مثل مادری مهربان یوسف را روی بازوی نی قلبیانی خود خوابانده بود. جوجه‌ها در کنار مرغ ولو شده بودند، بی‌نفس. مرغ سر در زیر بال بی‌حرکت مانده بود.

زن دست کوچولو و چرک دخترک را تکان داد تا بیدارش کند. نامه، بین یوسف و بفرینه، آرام تکان می‌خورد. چند خط دست‌مالی شده‌ی نامه محوتر شده بود:

«دختر نازنیم بفرینه را از دور می‌بوسم و چانه‌ی قشنگ و فندق‌اش را گاز می‌گیرم. تا چند روز دیگر از صاحب‌کارم مرخصی می‌گیرم و...»
مورچه‌ی مرده‌ای بر روی چانه‌ی کبود بفرینه به خرده‌ناتی چسبیده بود.

